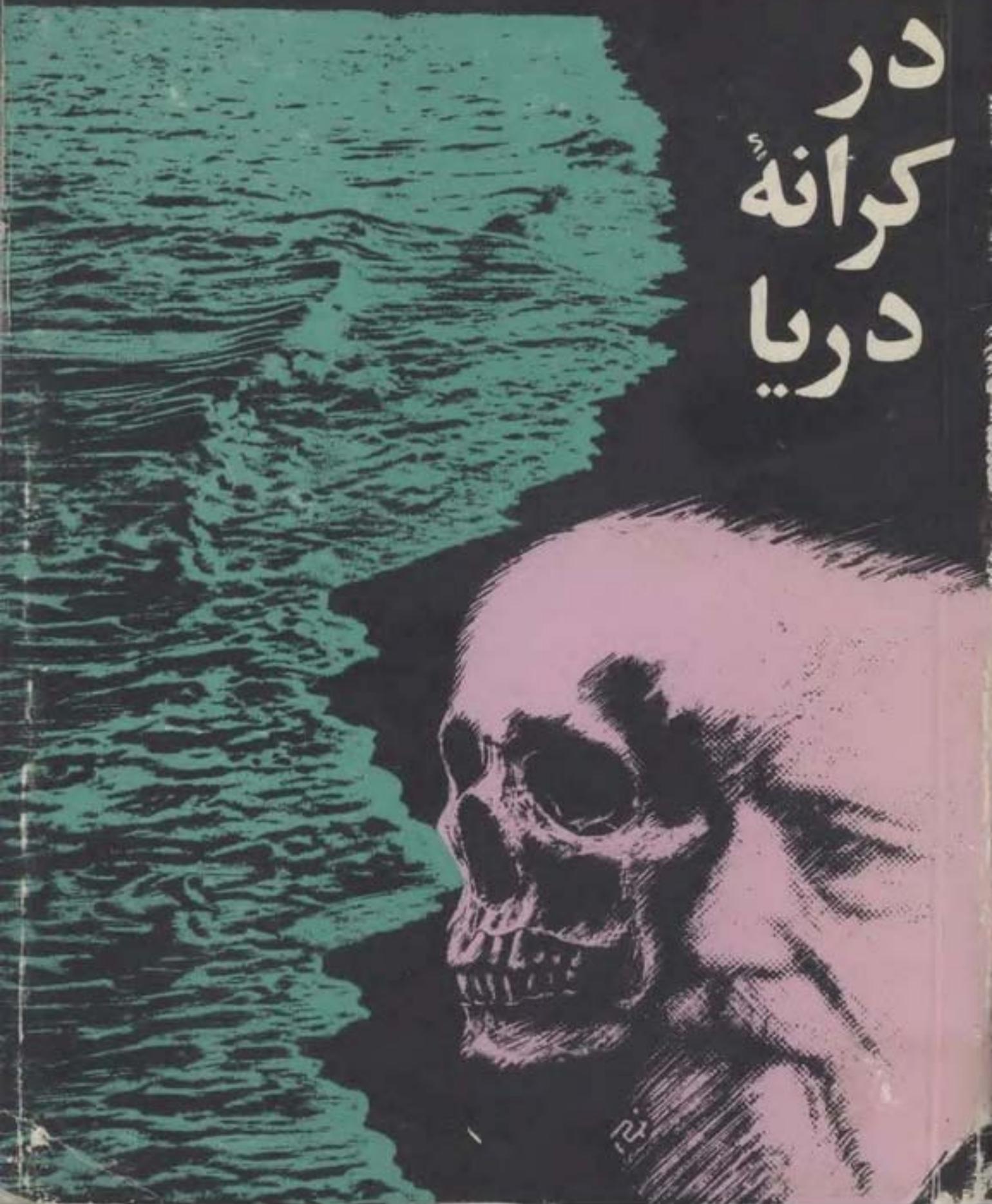


اونوره دو بالزاک

لیلی ستارزاده  
ترجمه سیاوش سرنیپی

# تفاحه در کرانه دریا



# فاجعه در کرانه دریا

اونوره دو بالزاک

ترجمه:

لیلی ستارزاده — سیاوش سرتیپی

انتشارات افکار

تهران ۱۳۷۱

طرح روی جلد: مرتضی ممیز

فاجعه در کرانه دریا

اونوره دو بالزاک

لیلی ستارزاده - سیاوش سرتیپی

چاپ اول: ۱۳۷۱ - تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی فام - چاپ و صحافی صنوبر

انتشارات افکار - تهران - صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۶۱۹

پخش: بهنام - تلفن: ۸۹۳۹۲۱

## فهرست

ترجمه لیلی ستارزاده ۵	زندگی و آثار بالزاک
ترجمه لیلی ستارزاده ۲۱	الوردوگو
ترجمه لیلی ستارزاده ۴۷	فاجعه در کرانه دریا
ترجمه سیاوش سرتیپی ۸۹	رویدادی ضمنی در حکومت ترور
ترجمه سیاوش سرتیپی ۱۲۹	خداحافظ
ترجمه سیاوش سرتیپی ۲۰۹	سرباز وظیفه
سیاوش سرتیپی ۲۴۳	کتابشناسی فارسی آثار بالزاک



# زندگی و آثار بالزاک



۱۷۹۹- اونوره بالزاک فرزند « همشهری برنار - فرانسوا بالزاک » و همسرش « همشهری آن - شارلوت - لورسالمیه » در روز بیستم ماه مه در شهر « تور » متولد شد. او را تا سن چهار سالگی در سن- سیر- سور- لوار به دایه سپردند. صاحب دو خواهر به نام‌های لور (۱۸۰۰) و لورانس (۱۸۰۲) و یک برادر به نام هانری (۱۸۰۷) شد.

۱۸۰۴- بالزاک وارد پانسیون « لوگی » در تور شد.

۱۸۰۷- در بیست و دوم ماه ژوئن به کالج « اوراتورین‌های واندم » رفت و به مدت شش سال شاگرد شبانه روزی بود.

۱۸۱۴- در طول تابستان به کالج تور می‌رود و در ماه نوامبر به دنبال خانوادماش وارد پاریس می‌شود و در خیابان « تامپل » مسکن می‌گزیند.

۱۸۱۵- نخست به مؤسسه « لوپیتر » و سپس به مؤسسه « گانسر »، واقع در محله ماره می‌رود و در کلاس‌های دبیرستان « شارلمانی » شرکت می‌کند.

۱۸۱۶- در ماه نوامبر در دانشکده حقوق ثبت نام می‌کند و در دارالوکاله آقای « گیومه مرویل » به کارآموزی مشغول می‌شود.

۱۸۱۸- در ماه مارس دفتر آقای گیومه مرویل را ترک می‌کند و نزد یکی از دوستان پدرش، آقای « پاسز »، که دفتردار بود و در همان خیابان تامپل منزل داشت به کار مشغول می‌شود. در همین سال « یادداشت‌هایی در مورد فناپذیری روح » را می‌نگارد.

۱۸۱۹- اوایل ماه اوت، برنار- فرانسوآبالزاک، بازنشسته ارتش به همراه خانواده‌اش به شهر « ویلپاریزی » می‌رود، ولی اونوره در پاریس می‌ماند تا به کارهای ادبی بپردازد. در یک اتاق زیر شیروانی محقر در خیابان « لدیگیر » ساکن می‌شود و یک تراژدی به نام « کرامول » می‌نگارد. این تراژدی در طول زندگی بالزاک نه انتشار می‌یابد و نه به اجرا در می‌آید.

۱۸۲۰- در این سال نگارش « فالتورن » را شروع می‌کند، ولی این داستان را به پایان نمی‌رساند. در هیجدهم ماه مه در مراسم ازدواج خواهرش، لور، با « اوژن سورویل »، مهندس راه و پل سازی شرکت می‌کند.

۱۸۲۱- داستان دیگری را به نام « استنی » آغاز می‌کند، ولی این داستان هم ناتمام باقی می‌ماند. اول ماه سپتامبر خواهرش لورانس به همسری آقای « مونتزگل » در می‌آید.

۱۸۲۲- بالزاک رابطه نزدیکی با « لور برنی »، که در آن هنگام زن چهل و پنج ساله‌ای بود، برقرار می‌سازد. لور برای او دوست فداکار و باگذشتی می‌شود.

او *L'héritière de Birague* (وارث بیراگ) و (ژان لویی) *Jean Louis* را با نام مستعار لرد «رن» و با کمک چند تن از دوستانش منتشر می‌کند و سپس به تنهایی (کلوتیلد دو لوزینیان) *Le Vicaire* و *Le Centenaire* ، *Clotilde de Lusignan* را با نام اوراس «دوستوبین» منتشر می‌کند.

۱۸۲۳- در طول تابستان برای نخستین بار پس از سال ۱۸۱۴ در «تورن» اقامت می‌گزیند و داستان (آخرین فرشته) *La dernière Fée* را به امضاء اوراس دوستوبین منتشر می‌کند.

۱۸۲۴- در این سال (آنت و جنایتکار) *Annette et le Criminel* ، ( *Argow le pirate* ) به امضاء اوراس دوستوبین و *Histoire imparil des Jésuites* و *d'aïnesse Du Droit* بدون ذکر نام نویسنده منتشر می‌شود.

۱۸۲۵- بالزاک به کمک «اوربن کانل» آثار «مولیر» و «لافونتن» را دوباره به چاپ می‌رساند. در ماه آوریل سفر کوتاهی به «آلانسون» می‌کند و بادوشس دابرانترز آشنا می‌شود. خواهرش لورانس، در یازدهم ماه اوت بدرود حیات می‌گوید. داستان (وان-کلور) *Wann - Chlore* به امضاء اوراس دوستوبین و *Codes des gens honnêtes* بدون ذکر نام نویسنده منتشر می‌شود.

۱۸۲۶- در اوایل ماه ژوئن جواز دایر کردن چاپخانه‌ای را دریافت می‌کند. به همراه باریبه در خیابان «له‌ماره-سن-ژرمن» (که اکنون ویسکونتی نام دارد) ساکن می‌شود. در تابستان افراد

خانواده‌اش ویلپاریزی را ترک می‌کنند و در ورسای مسکن می‌گزینند.

۱۸۲۷- در پانزدهم ماه اوت، بالزاک به همراه « لوران و باریبه » چاپخانه‌ای دایر می‌کند.

۱۸۲۸- در آغاز بهار، بالزاک در خانه‌ای در خیابان « کاسینی » ساکن می‌شود. کارهایش به خوبی پیش نمی‌روند و او مجبور به پرداخت قروض سنگینی می‌شود و دوباره به ادبیات روی می‌آورد. از پانزدهم ماه سپتامبر تا اواخر ماه اکتبر در « فوژر »، در منزل ژنرال « پومرول » اقامت می‌گزیند تا زمانی که در مورد قیام روستاییان بنویسد.

۱۸۲۹- بالزاک به سالن‌ها رفت و آمد می‌کند و با اشخاصی چون « سوفی گی »، « بارون ژرار »، « مادام آملن »، پرنسس « باگراسیون » و مادام « رکامیه » معاشرت می‌کند. در نوزدهم ماه ژوئن برنار- فرانسوا بالزاک زندگی را بدرود می‌گوید.

در ماه مارس (آخرین شوان یا برتانی در سال ۱۸۰۰) *Le dernier Chouan ou la Bretagne en 1800* را با امضاء اونوره بالزاک منتشر می‌کند. این داستان بعدها با نام (شوان‌ها) *Les Chouans* نخستین داستان کمدی انسانی *Comédie humaine* می‌شود. در ماه دسامبر، (فیزیولوژی ازدواج) *Physiologie du mariage* توسط « یک مرد جوان مجرد » منتشر می‌شود.

۱۸۳۰- بالزاک به همکاری با مجلات *La Revue de Paris* و

**Le Feuilleton** و روزنامه‌های **La Revue des deux Mondes**  
**Le** ، **La Silhouette** ، **La Mode** ، **des Journaux Politique**  
**Voleur** و **La Caricature** می‌پردازد. از این سال به بعد  
داستان‌های خود را **de Balzac** امضاء می‌کند. در پاییز بطور  
مداوم به سالن‌های « شارلنودیه » رفت و آمد می‌کند. نخستین  
بخش‌های (صحنه‌های زندگی خصوصی) **Scenes de la vie**  
**privée** به چاپ می‌رساند، که عبارتند از: **La Vendetta**  
**Le bal des seaux**، **Les dangers de L'inconduite (Gobseck)**  
**Gloire et Malheur (la maison du chat-qui-pelote)** ، (زن  
پارسی) **la paix , la Femme vertueuse (une double famille)**  
**du menage**. در میان آخرین (حکایات فلسفی) **Contes**  
" **philosophiques** این آثار به چشم می‌خورد: (دو رویا)  
**Les deux rêves** ، (آب حیات) **L'exilir de longue vie**.

**۱۸۳۱** - بالزاک به عنوان یک نویسنده بشدت کار می‌کند و زندگی  
باشکوه و مجللی برای خود فراهم می‌آورد، ولی این طریقه زندگی  
قرض‌های او را سنگین‌تر از گذشته می‌کند. جاه طلبی‌های سیاسی  
او ارضاء نخواهند شد. در این سال (چرم ساغری) **La peau**  
**Les proscrits ، de chagrin** و (شاهکار گمنام) **Le chef**  
**d'oeuvre inconnu** منتشر می‌شوند.

**۱۸۳۲** - با مادام « هانسکا » آشنایی شود. با « مارکیز دوکاستری »  
دوستی می‌کند و نزد او به « اکس‌له‌بن » می‌رود و همراه او  
رهسپار ژنو می‌شود. در روابط عاشقانه‌اش سرخورده می‌شود. در

بازگشت، سه هفته در « نمودر » و در کنار مادام « برنی » می ماند  
و چند مقاله سیاسی می نویسد.

(سرهنگ شابر) *La transaction (Colonel Chabert)* و  
(کشیش شهر تور) *Les Célibataires ( Le curé de tours)*، و  
*La femme de trente ans* (زن سی ساله) در (بخش مجزا که بعداً در  
گرد خواهد آمد، منتشر می شوند. همچنین در میان آخرین  
حکایات فلسفی (لویی لامبر) *Louis Lambert* به چاپ  
می رسد و در کنار کمدی انسانی نخستین « حکایات  
مضحک » *Contes drolatiques* انتشار می یابد.

۱۸۳۳- بالزاک به نامه نگاری با مادام هازکا ادامه می دهد و او را برای  
نخستین بار در ماه سپتامبر در « نوشاتل » و سپس در ژنو می بیند.  
او قراردادی با خانم « بشه » منعقد می کند تا *Les Etudes des*  
*mœurs au xix siècle* (مطالعاتی در باب آداب و رسوم قرن ۱۹)  
را به چاپ برساند. این کار توسط « ورده » به اتمام می رسد. این  
سر که از سال ۱۸۳۳ تا سال ۱۸۳۷ در دوازده جلد منتشر  
می شود، به عنوان پیش درآمد کمدی انسانی تلقی می شود. جلد  
اول تا جلد چهارم: (صحنه های زندگی خصوصی) *Scènes de*  
*la vie privée* ، جلد پنجم تا جلد هشتم (صحنه های زندگی ولایتی)  
*Scènes de la vie de province* و جلد نهم تا جلد دوازدهم  
(صحنه های زندگی پاریسی) *Scènes de la vie parisienne* .  
داستان های (زن ترک شده) *La femme abandonnée* ،  
*L'illustre Gaudissart* ، (اوزنی گرانده) *La Grenadière*

**Eugénie Grandet** در میان نخستین بخش‌های صحنه‌های زندگی ولایتی و همچنین داستان **Le medecin de campagne** (پزشک دهکده) منتشر می‌شود.

۱۸۳۴- در ماه فوریه از ژنو باز می‌گردد و « ماری دوفرسنی »، که احتمالاً فرزند بالزاک بود، متولد می‌شود. در زندگی او تحولات تازه‌ای رخ می‌دهد. با کنتس « گیدوبونی - ویسکونتی » رابطه‌ی دوستانه‌ای برقرار می‌سازد.

داستان (در جستجوی مطلق) و هم چنین یکی از نخستین بخش‌های صحنه‌های زندگی پاریسی یعنی **Histoire des treizes** منتشر می‌شود. ۱. در سال ۱۸۳۳ ، Ferragu ۲. در سال ۱۸۳۳-۳۴ دوشس دولانژ **Ne touchez pas à la hache** (Duchesse de Langeais) ۳. در سال ۱۸۳۴-۳۵ (دختر زرین چشم) **La Fille aux yeux d'or**

۱۸۳۵- در این سال، ورده مجموعه‌ای از (مطالعات فلسفی) **Etudes philosophiques** را منتشر می‌کند. در بهار، بالزاک مخفیانه در خیابان « باتاتی » در « شایو » مسکن می‌گزیند. در ماه مه به دیدن مادام هانسکا که با همسرش در وین بود، می‌رود و سه هفته را در کنار او می‌گذراند. بالزاک او را تا هشت سال بعد نمی‌بیند.

۱۸۳۶- سال ۱۸۳۶ برای بالزاک سال پر آشوبی بود در بیستم ماه مه، لیونل- ریشار گیدوبونی- ویسکونتی که شاید فرزند نامشروع او بود، متولد می‌شود. در ماه ژوئن در محاکمه‌ای علیه **La Revue**

de Paris در مورد (زنبق دره) *Lys dans La vallée* پیروز می‌شود. در ماه مه مجبور به فروش *La Chronique de Paris* می‌شود. او چند هفته‌ای را در تورن می‌گذراند و در بازگشت از مرگ مادام برنی مطلع می‌شود.

(زنبق دره) *La lys dans la vallée* ، *Interdiction* ، (نماز کافر) *La Messe de l'athée* ، (فاچینو کانه) *Facino Cane* ، (کودک نفرین شده) *L'enfant maudit* ، (راز روجیری) *Le Secret de Ruggieri* آثاری هستند که در این سال منتشر می‌شوند.

۱۸۳۷- بالزاک سفر دیگری به ایتالیا می‌کند و از شهرهای میلان، رم، ونیز، ژن، لیورن، فلورانس و دریاچه کم بازدید می‌کند.

(پیر دختر) *La vieille fille* ، (سقوط پندار) *Illusions perdues* ، (سزار بیروتو) *César Birotteau* به چاپ می‌رسند.

۱۸۳۸- بالزاک چند روزی را در نوان در کنار « ژرژ سان » می‌گذراند و سفری به ساردنی و شبه‌جزیره ایتالیایی می‌کند. در ماه ژوئیه در ژاردی، میان سور و ویل‌داوری ساکن می‌شود. (کارمندان) *La maison* ، *La femme supérieure (Les employés)* *Nucingen* را منتشر می‌کند و شروع به نگاشتن *Splendeurs et Misères des Courtisanes (La Torpille)* می‌کند.

۱۸۳۹- در ماه آوریل بالزاک به ریاست انجمن ادبا انتخاب می‌شود. در ماه‌های سپتامبر و اکتبر مبارزهای را به نفع « پیتل » آغاز

می‌کند. این مرد که دفتردار بود و یکی از سردبیران *Le Voleur* بشمار می‌آمد، به جرم قتل همسرش و یک خدمتکار به مرگ محکوم شده بود. این مبارزه با شکست روبرو می‌شود. *L'école des ménages* و (وترن) *Vautrin* را که آثار نمایشی هستند، به اتمام می‌رساند. بالزاک نامزد عضویت آکادمی فرانسه می‌شود، ولی در دوم ماه سپتامبر خود را به نفع ویکتورهوگو کنار می‌کشد. اما ویکتورهوگو به عضویت آکادمی فرانسه انتخاب نمی‌شود. در این سال *Gambara, Le cabinet des antiques* ، (دختر حوا) *Béatrix, Massimilla Doni, Une fille d'Eve* *Une princesse parisienne, ou les amours forcées* (Les secrets de la princesse Cadignan) را به چاپ می‌رساند. ۱۸۴۰ - *Vautrin* که در چهاردهم ماه مارس در پرت-سن-مارتن به اجرا در آمده بود، ممنوع اعلام می‌شود. بالزاک مدیریت *Revue parisienne* را به عهده می‌گیرد. این مجله در سه شماره منتشر می‌شود و در آخرین شماره آن مقاله مشهوری در مورد (صومعه پارم) *La chartreuse de Parme* به چاپ می‌رسد. در ماه اکتبر در خیابان باس ساکن می‌شود، آن ساختمان امروز به نام *Maison de Balzac* مشهور است.

(پیترت) *Pierette* ، *Pierre Grassou* (پیر گراسو) ،  
*Les Fantaisies de claudine (Un prince de la Bohême)*  
*Z. Marcas* ، در این سال به چاپ می‌رسند.

۱۸۴۱ - بالزاک قراردادی با مؤسسه « فورن » و اتحادیه کتابفروشی‌ها

برای انتشار کم‌دی انسانی منعقد می‌کند. این اثر در هفده جلد با یک مقدمه کلی به چاپ می‌رسد و سپس در سال ۱۸۵۵ جلد دیگری به آن اضافه می‌شود.

۱۸۴۲- در نوزدهم ماه مارس در اودتون ، *Les Ressources de quinola* ، اجرا می‌شود. (خاطرات یک زن وشوهر جوان) *Mémoires de deux jeunes mariés* ، (آلبرساوارو) *Albert Savarus* ، *La Fausse Maîtresse* ، (مطالعاتی دیگر در باب زن) *Autre Etude de femme* ، (اورسول میرونه) *Ursule Mirouet* ، (شروعی در زندگی) *Un début dans la vie* و (دوبرادر) *Les Deux Frères* به چاپ می‌رسند.

۱۸۴۳- ماههای ژوئیه و اکتبر را در سن پترزبورگ در کنار مادام هانسکا، که از دهم ماه نوامبر سال ۱۸۴۱ بیوه شده بود، می‌گذراند. سپس از طریق آلمان به فرانسه باز می‌گردد و در بیست و ششم ماه سپتامبر (پاملاژیرو) *Pamela Giraud* را در « ادنون » بر روی صحنه می‌آورد. *Une ténébreuse affaire* ، که در سال ۱۸۴۰ نگاشته شده بود، *la Muse du département* ، (اونورین) *Honorine* ، و سقوط پندار به چاپ می‌رسند. اثر اخیر از سه قسمت تشکیل شده بود که عبارتند از (دوشاعر) (۱۸۳۷) *Un grand homme de Paris à Province* ، *Les deux poètes* (۱۸۳۹) ، (رنج‌های مخترع) (۱۸۴۸) *Les souffrances de l'inventeur*

۱۸۴۴- *Modeste Mignon* ، (دهقانان) *Les Paysans* ، قسمت دوم

(بئاتریکس) *Béatrix* به نام (ماه عسل) *Lune de Miel* ،

*Gaudissart II* و قسمت دوم *Splendeurs et Misères des*

*courtisanes* به چاپ می‌رسند.

۱۸۴۵- ماههای مه و اوت را در کنار مادام هانسکا، دخترش آنا، کنت

ژرژ « منیزک » در « درسد » می‌گذرانند و با آنان به آلمان،

فرانسه، هلند و بلژیک سفر می‌کند. در ماه اکتبر مادام هانسکا را

دوباره در شالون ملاقات می‌کند. و با او به ناپل می‌رود. در ماه

دسامبر برای دومین بار نامزد عضویت آکادمی فرانسه می‌شود.

*Un homme d'affaire* و *Les comédiens sans le savoir* به

چاپ می‌رسند.

۱۸۴۶- در اواخر ماه مارس با مادام هانسکا سفری به رم، سویس، رن و

فرانکفورت می‌کند. در سیزدهم ماه اکتبر در مراسم ازدواج

آنا هانسکا با کنت منیزک شرکت می‌کند. در ماه نوامبر مادام

هانسکا کودک مرده‌ای به دنیا می‌آورد.

*Petites Misères de la vie Conjugale* ، قسمت اول

*L'Envers de l'histoire contemporaine* ، ( دختر عموبیت )

*La cousine Bette* و قسمت سوم *Splendeurs et Misères des*

*Courtisanes* منتشر می‌شوند.

۱۸۴۷- مادام هانسکا از ماه فوریه تا ماه مارس در پاریس اقامت می‌کند و

بالزاک در خیابان فورتنه که امروز به نام خیابان بالزاک مشهور

است، ساکن می‌شود. بالزاک در اواخر ماه سپتامبر برای دیدن

مادام هانسکا به ویرشوونیا می‌رود. (پسر عمر پن) *Le Cousin*

۱۸۴۸- بالزاک در پانزدهم ماه فوریه به پاریس باز می‌گردد و نظاره‌گر نخستین روزهای انقلاب می‌شود. *La Marâtre* در ماه مه در *Théâtre historique* (تئاتر تاریخی) به اجرا در می‌آید، ولی *Mecadet* را در *Théâtre française* به اجرا در نمی‌آورند. در اواخر ماه سپتامبر به « اوکراین » می‌رود و تابستان سال ۱۸۵۰ را نزد مادام هانسکا می‌ماند. *L'initié* و قسمت دوم *L'envers de* *l'histoire contemporaine* به چاپ می‌رسند.

۱۸۴۹- در طول این سال بالزاک چندین بار دچار ناراحتی قلبی می‌شود و سلامتش بیش از پیش به خطر می‌افتد.

۱۸۵۰- در روز چهاردهم ماه مارس در « بردیچف » با مادام هانسکا ازدواج می‌کند، به پاریس باز می‌گردد و در روز هیجدهم ماه مه زندگی را بدرود می‌گوید. مادرش تا سال ۱۸۵۴ و همسرش تا سال ۱۸۸۲ به زندگی خود ادامه می‌دهند.

۱۸۵۴- *Le Deputés d'Arcis* که توسط « شارل رابو » به اتمام می‌رسد، چاپ می‌شود.

۱۸۵۵- *Les Paysans* که به اهتمام خانم بالزاک به پایان رسیده بود، منتشر می‌شود و آثار کامل بالزاک توسط انتشارات « اوسیو » در بیست جلد به چاپ می‌رسد. (از جلد اول تا جلد ۱۸ کمدی انسانی، جلد ۱۹ تئاتر و جلد ۲۰ داستان‌های مضحک).

۱۸۵۶-۱۸۵۷- (خرده بورژواها) *Les petits bourgeois* که توسط شارل رابو به اتمام می‌رسد، منتشر می‌شود.

۱۸۷۹-۱۸۶۹ - مؤسسه « میشل لوی » و سپس مؤسسه « کالمان لوی »  
آثار کامل بالزاک را در بیست و چهار جلد منتشر می کنند. در  
میان صحنه‌های زندگی پاریسی برای نخستین بار هر چهار قسمت  
به Splendeurs et Misères des Courtisanes چشم می خورد.



ال وردو گو



این داستان \* یکی از نخستین داستان‌های کمدی انسانی<sup>۲</sup> است و برای اولین بار در شماره ۲۸ ژانویه سال ۱۸۳۰ مجله «لامد»<sup>۳</sup> تحت عنوان «خاطرات سربازی، ال وردوگو؛ جنگ‌های اسپانیا (۱۸۰۹)» به چاپ رسید. بار دیگر در ماه سپتامبر سال ۱۸۳۱ در «رمان‌ها و افسانه‌های فلسفی»<sup>۴</sup> و سپس در سال ۱۸۳۵ در «مطالعات فلسفی»<sup>۵</sup> چاپ شد. سرانجام در سال ۱۸۴۶ در جلد دوم «مطالعات فلسفی» به «کمدی انسانی» پیوست. در سال ۱۸۴۷ «بالزاک» آن را بر تکمیل چاپ جداگانه‌ای از «Provincial à Paris»، که اکنون «Les Comédiens sans le savoir» نام دارد، به کار برد. در یادداشتی از خود «بالزاک» می‌خوانیم که: «الوردوگو» یک داستان واقعی است و تنها نام شهر و نام اشخاص عوض شده است. در حقیقت «لگانس»<sup>۶</sup> های واقعی اهل «کاستیل» اند، بدون

---

\* این مقدمه و مقدمه‌های دیگر که در آغاز هر داستان آمده، از کتاب «کمدی انسانی» چاپ انتشارات «Seuil» انتخاب و ترجمه شده است.

تردید « بالزاک » این نام را هنگامی که بر روی « کودک نفرین شده »<sup>۷</sup> کار می‌کرد یافته است. در « شرح حال میشو »<sup>۸</sup> - مربوط به آن عصر - می‌خوانیم که « مارکی دولگانس »<sup>۹</sup> ، در زمان « لویی چهاردهم » بارها رقیب و حریف « مارشال کنت دارکور »<sup>۱۰</sup> بوده است. در کناره اقیانوس اطلس قصبه کوچکی به نام « ماندا »<sup>۱۱</sup> وجود دارد، ولی هیچ مدرکی در دست نیست که ثابت کند « بالزاک » آن قصبه را می‌شناخت. به نظر می‌رسد که داستان در منطقه « سانتاندر »<sup>۱۲</sup> اتفاق می‌افتد. در آنجاست که انگلستان، در بهار سال ۱۸۰۹، هنگامی که لشکر « ژنرال بونه »<sup>۱۳</sup> در وضعیتی بحرانی قرار داشت، سپاه خود را پیاده کرد. سرهنگ « اتین گوتیه »<sup>۱۴</sup> ، که احتمالاً همان ژنرال بالزاک است، تحت فرمان او می‌جنگید. او بعدها ژنرال و بارون شد. در سال ۱۸۱۵ پس از بازنشستگی به شهر نور<sup>۱۵</sup> رفت و در سال ۱۸۲۶ در همان جا در گذشت. امکان دارد بالزاک، که خود اهل تور بود، با او آشنا شده و یا مطالبی در موردش شنیده باشد. البته ممکن است بالزاک اطلاعات خود را در این زمینه از منابع دیگری کسب کرده باشد. این منابع عبارتند از:

#### ۱. « سالواندی »<sup>۱۷</sup>

در سال ۱۸۲۸ بالزاک رمانی از او به نام اسپانیا و یا « دن آکونزو »<sup>۱۸</sup> به چاپ رساند. داستان آن زمان مربوط به سال ۱۸۱۵ است.

#### ۲. « دوشس دابرانته »<sup>۱۹</sup>

او بیوه ژنرال « ژونو »<sup>۲۰</sup> بود که در اسپانیا و پرتغال خدمت کرده بود. در سال ۱۸۲۹، سال نگاشته شدن این رمان، بالزاک به

دنبال او به « مافلیر » رفت.

۳. « کنتس مرلن »<sup>۲۲</sup>

او اسپانیایی الاصل بود و همسرش ژنرال مرلن در اسپانیا خدمت کرده بود.

۴- (مهم‌تر از همه) « مارتینز دولاروزا »<sup>۲۳</sup>

این نوول در سال ۱۸۴۶ به مارتینز دولاروزا تقدیم شد. در سال ۱۸۰۹ او مأمور شده بود تا کمک انگلیسی‌ها را علیه تهاجم فرانسویان جلب کند. در سال ۱۸۲۴ او را به پاریس تبعید کردند و او در آنجا درام‌ها و اشعاری در مدح مقاومت علیه تهاجم دشمن را منتشر ساخت. احتمال دارد بالزاک در سال ۱۸۲۹ با او آشنا شده باشد. در این صورت باید « خوان دولگانس »<sup>۲۴</sup> زشت‌رو، کوچک اندام، مغرور، اشرافی منش و مبادی آداب را با « بارون دوما کومر »<sup>۲۵</sup> در داستان « خاطرات دو عروس جوان »<sup>۲۶</sup> مقایسه کرد. چه، گفته می‌شود که بالزاک در خلق ماکومر، مارتینز دولاروزا را مدل خود قرار داده، ولی در حقیقت از شخصیت خود الهام گرفته است. وجود عشقی ناخودآگاه بین خوان و « کلارا »<sup>۲۷</sup>، اگر چه با مهارت و ظرافت بسیار به آن اشاره شده، غیر قابل چشم پوشی است، زیرا این فرضیه بارها مطرح شده که این چنین عشقی بین بالزاک و خواهرش « لور »<sup>۲۸</sup> وجود داشته است.

این داستان اگر چه بسیار وحشتناک است، ولی چندان دور از حقیقت نیست. بالزاک در این جا برداشت ادبی خود را از فاجعه جنگ ارائه می‌دهد. در آن زمان تم جلاد بسیار متداول بود. الوردوگو پس از داستان « آخرین روز یک محکوم »<sup>۲۹</sup> اثر هوگو، *l'Ane mort* و

La Femme guillotinée اثر « ژانن »<sup>۳۰</sup> و پیش از « خاطرات سانسون »<sup>۳۱</sup> اثر بالزاک، چاپ شد.

الوردوگو حکایت پدری است که به دست پسرش گردن زده می‌شود. ریشه این داستان یک افسانه مربوط به سرزمین گاند است، ولی در آن افسانه شخصیت اصلی یک جنایتکار است، نه مثل خوان یک قهرمان.

ایده و تم اصلی مطالعات فلسفی در الوردوگو نمایان است. « داون »<sup>۳۲</sup> در مقدمه خود می‌نویسد:

« در این داستان، فکر اصلی این است که خاندانی تبری در دست پسر می‌گذارد و او را وامی‌دارد تا با ارتکاب جنایتی به تمام جنایات دست بیالاید. » گذشته از این، در آن هنگام بالزاک طرح داستان دیگری به نام « شاه »<sup>۳۳</sup> را می‌ریخت و تصمیم داشت آن را در کنار الوردوگو قرار دهد تا به این ترتیب فرزند کشی رو در روی پدر کشی قرار گیرد. (به « فاجعه در کرانه دریا » رجوع شود. ۳۴)

- |                           |                       |
|---------------------------|-----------------------|
| 1. El Verdugo: جلد        | 10. Marechal comte    |
| 2. La Comédie humaine.    | d'Harcourt.           |
| 3. La Mode.               | 11. Menda.            |
| 4. Romans et Contes       | 12. Santander.        |
| philosophiques.           | 13. Bonet.            |
| 5. Etudes philosophiques. | 14. Etienne Gauthier. |
| 6. Léganès.               | 15. G. t. r.          |
| 7. l'Enfant maudit.       | 16. Tours.            |
| 8. Michaud.               | 17. Salvandy.         |
| 9. Marquis de Léganès.    | 18. Don Alonso.       |

- |  |                                       |
|--|---------------------------------------|
| 19. Duchesse d'Arbantés.                 | 28. Laure.                            |
| 20. Junot.                               | 29. Le Dernier Jour<br>d'un condamné. |
| 21. Mafflières.                          | 30. Janin.                            |
| 22. Comtesse Merlin.                     | 31. Mémoires de Sanson.               |
| 23. Martinez de la Roza.                 | 32. Davin.                            |
| 24. Juan de Léganès.                     | 33. Roi.                              |
| 25. Baron de Macumer.                    | 34. Un drame au bord<br>de la mer.    |
| 26. Mémoires de deux<br>jeunes maricèes. |                                       |
| 27. Clara.                               |                                       |



ناقوس کلیسای شهر کوچک «ماندا»<sup>۲</sup> لحظاتی پیش نیمه شب را اعلام کرده بود. در آن هنگام افسر جوان فرانسوی به نرده‌های ایوانی که باغ‌های قصر ماندا را محصور می‌کرد تکیه داده بود و غرق در تفکراتی عمیق‌تر از آنچه بی‌قیدی زندگی نظامی اقتضا می‌کرد، به نظر می‌رسید. اما باید گفت که هرگز زمان، مکان و شبی برای تفکر مناسب‌تر از آن شب نبود: آسمان زیبای اسپانیا گنبدی برفراز سرش افراشته بود. روشنایی ستاره‌ها و نور ملایم ماه دره‌های فریبنده‌ای را که به زیبایی در زیر پای او دامن گسترده بود، روشن می‌ساخت. فرمانده گردان به یک درخت پرشکوفه نارنج تکیه داده بود و می‌توانست در صد قدمی پائین خود شهر ماندا را ببیند. به نظر می‌رسید که شهر در پای صخره‌ای که قصر بر روی آن بنا شده بود از گزند باد شمال پناه گرفته است. سرش را که برگرداند، توانست دریایی را ببیند که آن جا درختانش چشم انداز دور دست را با امواجی نقره فام در بر می‌گرفت. قصر غرق در نور بود. همه‌ی مجلس رقص، نوای ارکستر و طنین خنده‌ی چندین افسر و هم‌رقص‌هایشان، توأم بازمزمه دور دست امواج به گوش او می‌رسید.

طراوت شب نیرویی به تن خسته از گرمای روز او می‌بخشید. در باغ‌ها درختانی چنان معطر و گل‌هایی چنان خوشبو کاشته شده بود که مرد جوان احساس می‌کرد گویی در دریایی از عطر غرق شده‌است.

فصر ماندا به یکی از بزرگان اسپانیا تعلق داشت که در آن زمان با خانواده‌اش در آن ساکن بود. در تمام طول شب دختر ارشد با توجهی آنچنان حزن‌انگیز به آن افسر چشم دوخته بود که این حس دلسوزی دختر اسپانیایی می‌توانست خیالپردازی مرد فرانسوی شود. «کلارا»<sup>۲</sup> زیبا بود و اگر چه سه برادر و یک خواهر داشت، اموال مارکی دولگانس به اندازه کافی قابل توجه به نظر می‌رسید تا این عقیده را در «ویکتور مارشان»<sup>۳</sup> به وجود آورد که دختر جوان جهیزیه‌ای قابل توجه خواهد داشت، اما به چه جرأتی می‌توان گمان برد که ممکن است دختر پیرمردی را که در میان تمام بزرگان اسپانیا بیشترین تعصب را به مقام و منزلت خود دارد، به پسر یک بقال پاریسی بدهند. وانگهی فرانسوی‌ها مورد تنفر بودند. مارکی به اینکه قیامی را به نفع «فردیناند هفتم»<sup>۴</sup> تدارک می‌بیند از طرف ژنرال «ژ. ت. ر.»<sup>۵</sup> که بر آن ایالت حکومت می‌کرد، مورد سوء ظن قرار گرفته بود. بنابراین گردان تحت فرماندهی ویکتور مارشان در شهر کوچک ماندا مستقر شده بود تا نواحی همجواری را که تحت فرمان «مارکی دولگانس»<sup>۶</sup> بسر می‌بردند، تحت نظارت خود داشته باشد. پیامی فوری که بتازگی از «مارشال نی»<sup>۸</sup> دریافت شده بود، این ترس را به وجود آورده بود که مبادا انگلیسی‌ها بزودی در ساحل پیاده شوند، و این پیام مارکی را به عنوان مردی معرفی می‌کرد که با دولت لندن روابط محرمانه‌ای دارد. بنابراین علی‌رغم اینکه

مرد اسپانیایی، ویکتور مارشان و سربازانش را به خوبی پذیرا شده بود، افسر جوان همچنان جانب احتیاط را رعایت می کرد. به جایی که می خواست از آنجا وضعیت شهر تحت نظارت خود- و حومه آن- را بررسی کند، رفت. در همان حال از خود می پرسید: صمیمیتی را که مارکی همواره نسبت به او ابراز کرده بود، چگونه باید تفسیر کند، آرامش آن سرزمین چگونه می توانست با تشویش خاطر ژنرال او سازگار شود. اما از چند لحظه پیش دوراندیشی و کنجکاوی کاملاً به جایی این افکار را از ذهن فرمانده جوان بیرون رانده بود.

روشنایی های بسیار زیادی را در شهر دیده بود. صبح همان روز دستور داده بود که چراغ ها را در ساعتی که در آیین نامه او مقرر شده بود، خاموش سازند. تنها کاخ از این اقدام احتیاطی مستثنی شده بود. اینجا و آنجا درخشش سرنیزه سربازانش را در پست های همیشگی می دید، اما سکوت سنگین بود و چیزی حاکی از آن نبود که اسپانیایی ها دچار شور و هیجان جشن باشند. پس از آنکه سعی کرد علت تخلفی را که ساکنین شهر مرتکب می شدند، برای خود روشن سازد، رازی در آن یافت. این راز، با در نظر گرفتن آنکه او افسرهای نگهبان و گشتی های شبانه را تعیین کرده بود، غیر قابل فهم تر می شد. بابی پروایی مخصوص دوران جوانی، می خواست از شکافی عبور کند و از صخره ها به سرعت پایین برود و بدین طریق زودتر از جاده همیشگی به پست نگهبانی کوچک واقع در مدخل شهر- در سمت قصر- برسد که صدای ضعیفی او را در مسیر خود متوقف ساخت. تصور کرد صدای گام های سبک زنی را بر روی باریکراه شنی می شنود. سربرگرداند و چیزی ندید، اما درخشش

غیر معمول اقیانوس نظرش را جلب کرد. ناگهان منظره‌ای آنچنان شوم در آنجا دید که از شگفتی بی حرکت ماند و تصور کرد که چشمانش او را فریب داده‌اند. باروشنتر شدن نور ماه توانست بادبان‌هایی را در فاصله‌ای نسبتاً زیاد ببیند. برخورد لرزید و سعی کرد به خود بقبولاند که این منظره یک خطای باصره است که از بازی نور ماه بر روی امواج به وجود آمده است. در این لحظه صدایی گرفته نام افسر را ادا کرد، به طرف شکاف نگرید و دید سربازی که به دستور او تا قصر همراهیش کرده بود، آهسته از پشت می‌آید.

" شماید جناب سرگرد؟ "

مرد جوان که دلهره به او هشدار می‌داد محتاطانه عمل کند با صدایی آهسته گفت:

- " بله، هان! خبری شده؟ "

- " این اراذل دارند مثل کرم آنجا می‌لولند. اگر اجازه بدهید، موارد

کوچکی را که دیده‌ام به عرضتان می‌رسانم. "

ویکتور مارشان پاسخ داد: " حرف بزن. "

- " همین الان داشتم یکی از افراد قصر را که فانوسی در دستش بود و

این طرف می‌آمد دنبال می‌کردم. فانوس آدم را حسابی به شک

می‌اندازد، تصور نمی‌کنم که لازم باشد این مسیحی‌ها در این ساعت شمع

روشن کنند. به خود گفتم می‌خواهند سر ما را بخورند، شروع کردم به

اینکه پا به پا دنبالش کنم و بدین ترتیب جناب سرگرد، در سه قدمی

اینجا، روی یک قطعه سنگ یک توده هیزم دیدم. "

فریادی سهمناک در شهر طنین افکند و رشته کلام سرباز را از هم

گسست؛ برقی ناگهانی سرگرد را روشن نمود. گلوله‌ای به سر نارنجک انداز بیچاره اصابت کرد و او را از پا در آورد. آتشی برخاسته از گاه و چوب خشک همچون حریقی در ده قدمی مرد جوان نور می‌افشاند. دیگر صدای آلات موسیقی و صدای خنده از سالن رقص به گوش نمی‌رسید. ناگهان سکوتی مرگ آور، که صدای ناله‌ها آن را قطع می‌کرد، جایگزین همه و آوای موسیقی جشن شد. صدای شلیک توپ برفراز پهنه سپید رنگ اقیانوس طنین افکند. عرقی سرد بر پیشانی افسر جوان نشست. شمشیر نداشت، پی برد که سربازانش هلاک شده‌اند و نزدیک است انگلیسی‌ها در ساحل پیاده شوند. دید که اگر زنده بماند رسوا خواهد شد. خودش را مجسم کرد که به یک شورای نظامی احضار شده است. بنابر این عمق دره را با یک نگاه تخمین زد و می‌خواست خود را به داخل آن پرتاب کند که دست کلارا محکم دستش را گرفت.

کلارا گفت:

" فرار کنید. برادرهایم دنبال هستند تا شما را بکشند. آنجا پای صخره اسب آندلسی خوانیتو را خواهید یافت. بروید! "

کلارا او را هل داد، مرد جوان لحظه‌ای مات و مبهوت نگاهش کرد، اما بزودی به پیروی از غریزه صیانت نفس - که حتی قوی‌ترین مردان را هرگز ترک نمی‌کند - مسیر نشان داده شده را در پیش گرفت، راهی مرتع شد، از میان صخره‌هایی که تا آن هنگام فقط محل گذر بزهای کوهی بود، دوید. شنید که کلارا برادرانش را صدا می‌کند تا او را دنبال کنند. صدای گام‌های قاتل‌هایش و صفیر چندین گلوله را شنید، با این حال به دره رسید، اسب را یافت، سوارش شد و به سرعت برق ناپدید

شد.

در اندک زمانی به مرکز فرماندهی ژنرال « ژت. ر » رسید و او را در حال شام خوردن با اعضای ستادش یافت. فرمانده گردان هنگامی که خسته و رنگ باخته آنجا رسید، فریاد برآورد:

- " آمده‌ام خود را تسلیم کنم . "

به روایت او باسکوتی هول انگیز گوش دادند. سرانجام ژنرال مخوف پاسخ داد:

- " به نظر من شما بیشتر بد اقبال هستید تا گناهکار. شما مسئول جنایت بزرگ اسپانیایی‌ها نیستید، من از سرتقصیر شما می‌گذرم، مگر این که جناب مارشال تصمیم دیگری در این مورد بگیرند. "

این سخنان، افسر بد اقبال را فقط اندکی تسلی خاطر داد. فریاد برآورد:

" اگر امپراطور خبردار شود! "

ژنرال گفت:

- " دستور خواهد داد شما را تیرباران کنند، اما باید دید. "

سرانجام بالحن خشنی افزود:

- " دیگر از این موضوع صحبت نکنیم. فقط طوری مقابله به مثل

می‌کنیم تا برای این وحش‌ها درس عبرتی بشود. "

ساعتی بعد یک هنگ کامل، یک دسته سواره نظام و یک گروه توپخانه به راه افتاده بود. ژنرال و ویکتور پیشاپیش این ستون حرکت می‌کردند. سربازان، با اطلاع یافتن از کشتار همقطاران‌شان، گرفتار خشمی بی‌مانند شده بودند. مسافتی که شهر ماندا را از مرکز فرماندهی

جدا می‌ساخت با سرعتی معجزه آسای شد. در راه ژنرال با دهکده‌هایی کاملاً مسلح روبرو شد. هر یک از این قصبات محقر به محاصره در آمد و از هر ده نفر ساکنان آن یکی کشته شد. یکی از آن تصادفات تصور ناپذیر موجب گشته بود که ناوگان انگلیسی متوقف شود و پیشروی نکند، اما بعدها فهمیدند که این کشتی‌ها تنها توپخانه را حمل می‌کردند و قبل از دیگر کشتی‌های حمل و نقل حرکت کرده بودند.

شهر ماندا، محروم از مدافعانی که چشم به راهشان بود، ویدیدار شدن بادبان‌های انگلیسی رسیدنشان را نوید می‌داد، تقریباً بدون آنکه تیری شلیک شود به محاصره دسته‌های سربازان فرانسوی در آمد. ساکنان وحشتزده پیشنهاد کردند که بدون قید و شرط تسلیم شوند. قاتلان فرانسوی‌ها با فداکاری که در آن شبه جزیره زیاد دیده می‌شود و بر اساس این که ژنرال به بی‌رحمی مشهور بود، پیشنهاد کردند که خودشان را تسلیم کنند، زیرا پیش بینی کردند که وی شهر ماندا را احتمالاً به آتش خواهد کشید و تمام ساکنان آن را از دم تیغ خواهد گذراند. ژنرال این پیشنهاد را پذیرفت، مشروط بر این که اهالی قصر از پست‌ترین خدمتکار تا خود مارکی به دست او سپرده شوند. همین که شرایط تسلیم پذیرفته شد، ژنرال قول داد که بقیه مردم شهر را مورد بخشش قرار دهد و نگذارد سربازانش شهر را غارت کنند یا آن را به آتش بکشند. غرامت سنگینی وضع شد. ثروتمندترین سکنه شهر خودشان را به عنوان گروگان تسلیم کردند تا پرداخت غرامت را که می‌بایست ظرف بیست و چهار ساعت صورت می‌گرفت، تضمین کنند.

ژنرال تمام احتیاطات لازم را برای حفاظت از سربازانش بعمل آورد و

برای دفاع از آن ناحیه آماده شد و اجازه نداد که سربازانش در منازل ساکن شوند. پس از آنکه دستور برپا کردن اردو را داد، به قصر رفت و آن را به طریق نظامی تصرف کرد. افراد خاندان دولگانس و پیشخدمت‌ها، دست و پا بسته و محبوس در سالی که مجلس رقص در آن برپا شده بود، به دقت تحت نظر گرفته شدند از پنجره‌های این اتاق به راحتی می‌شد ایوانی را که به شهر مشرف بود، دید. ستاد فرماندهی در سالن مجاور تشکیل شد و ژنرال در آغاز کار خود برای طرح اقداماتی که برای مقابله با پیاده شدن قوای انگلیسی می‌بایست به عمل آید، شورایی در آنجا تشکیل داد. ژنرال و اعضای ستادش، پس از اعزام یک آجودان مخصوص به مقر مارشال نی- که دستور داشت خطوط توپخانه‌ای در ساحل مستقر کند مشغول رسیدگی به کار اسرا شد. دویست اسپانیایی که اهالی شهر تسلیم‌شان کرده بودند، بلافاصله روی ایوان تیرباران شدند. به دنبال این اعدام نظامی، ژنرال دستور داد به تعداد افرادی که در تالار قصر بودند، در ایوان چوبه‌دار برپا سازند و میرغضب شهر را احضار کنند. ویکتور مارشال از مدت زمانی که تا شام باقی بود برای رفتن به ملاقات اسرا سود جست و به زودی نزد ژنرال بازگشت.

با لحنی حاکی از تأثر گفت:

- "بشتاب آمده‌ام تا از شما تقاضای عفو کنم."

ژنرال بالحنی سرشار از تمسخر فریاد برآورد:

- "شما!"

ویکتور پاسخ داد:

- "افسوس! تقاضای عنایتی تأثر انگیز دارم. مارکی بادیدن برپایی

چوبه‌های دار اظهار امید کرد که شما نوع اعدام خانواده‌اش را تغییر خواهید داد، از شما تقاضا دارد که این اصیل‌زادگان را گردن بزنید. "

ژنرال گفت:

- " باشد. "

- " آن‌ها همچنین تقاضا می‌کنند مراسم مذهبی بعمل آورند و

بندهایشان باز شود، قول می‌دهند در پی فرار نباشند. "

ژنرال گفت:

- " قبول می‌کنم اما شما مسئول خواهید بود. "

- " در ضمن پیرمرد حاضر است تمام ثروت خود را به شما تقدیم

کند، مشروط بر این که شما پسر جوان او را ببخشید. "

- " جداً؟ مایملک او که از قبل به پادشاه ژوزف تعلق گرفته است. "

مکث کرد. حالتی تحقیر آمیز بر پیشانی‌ش نقش بست و افزود:

- " من پیش از آنچه می‌خواهند به آنها خواهم داد. می‌فهمم آخرین

درخواست او چه اهمیتی دارد. خوب! بگذار با پول جاودانگی نام خود را

بخرد، اما اسپانیا خیانت و مجازات او را تا عمر دارد به یاد خواهد آورد.

من ثروت او و حق حیات رابه آن پسرش خواهم داد که کار اعدام را

انجام دهد. بروید و دیگر در مورد این مسئله با من حرف نزنید.

شام داده شد. افسرانی که سر میز بودند به ارضاء اشتهاپی که

خستگی تحریکش کرده بود پرداختند. تنها یکی از آنان، یعنی

ویکتور مارشان، در این ضیافت حضور نداشت، وی پس از تردیدی طولانی

وارد تالاری شد که خانواده مفرور دولگانس در آن رنج می‌بردند با

نگاهی محزون به منظره‌ای که در آن دم معرف فضای آن تالار بود، نظر

افکند، همان تالاری که دیشب این دو دختر و سه مرد جوان با نوای والس می‌چرخیدند، از فکر این که دشنه جلاذ بزودی این سرها را به زمین خواهد افکند، بر خود لرزید. پدر، مادر، سه پسر و دو دختر در حالی که به صندلی‌های مطلای خویش طناب پیچ شده بودند، کاملاً بی حرکت بودند. هشت پیشخدمت که دست‌هایشان از پشت بسته شده بود، سر پا بودند. این پانزده تن باوقار همدیگر را می‌نگریستند و چشم‌هایشان احساساتی را که بدان‌ها روح می‌بخشید، دشوار فاش می‌نمود. حالتی از تسلیم و تأسف از اینکه در اقدام مهم خود شکست خورده‌اند در چهره چند نفر از آنان دیده می‌شد. چند سرباز بی حرکت و بارعایت غم و اندوه این دشمنان ستمکار، مراقبشان بودند. وقتی ویکتور رسید کنجکای چهره‌هایشان را روشن نمود. دستور داد محکومین را از بند رها سازند و خود رفت تا بندهایی را که کلارا را اسیر صندلی ساخته بود باز کند. افسر ضمن اینکه گیسوان سیاه و پیکر چابک او را تحسین می‌کرد، نتوانست از لمس کردن بازوان دختر جوان خودداری کند. کلارا یک اسپانیایی واقعی بود. چهره‌ای معرف نژاد اسپانیایی داشت با چشمانی که مژه‌های بلند برگشته و مردمکی سیاه‌تر از آبنوس داشتند.

کلارا لبخندی به او زد، لبخندی که هنوز آثاری از یک دختر جوان در آن وجود داشت و در همان حال گفت:

- "موفق شدید؟"

ویکتور نتوانست ناله‌اش را در گلو خفه سازد. به نوبت به سه برادر و بعد به کلارا نگریست. یکی از آنان - که بزرگ‌ترینشان بود - سی سال داشت. ریز اندام و بد هیکل بود و با حالتی مغرور و تحقیرآمیز. رفتارش

از نجابت عاری نبود و از ظرافت طبیعی که در گذشته سبب شده بود اسپانیایی‌ها به خوش خلقی معروف شوند، بهره‌ای داشت. نامش خوانیتو بود. دومی، «فیلیپ»<sup>۱۰</sup>، حدود بیست و هشت سال داشت. شبیه کلارا بود. آخری هشت ساله بود. یک نقاش در خطوط چهره «مانوئل»<sup>۱۱</sup>، اندکی از پشتکار رومی را می‌یافت که «داوید»<sup>۱۲</sup> در پرده‌های جمهوری خواهانه‌اش به چهره کودک‌کان می‌بخشید. مارکی پیر سری پوشیده از موهای سفید داشت که به نظر می‌رسید از یکی از تابلوهای «موریلو»<sup>۱۳</sup> بیرون آمده است. بادیدن این منظره، افسر جوان ناامید از این که یکی از این چهارتن معامله ژنرال را بپذیرد، سرتکان داد. با این حال، جرأت به خرج داد و این مسئله را با کلارا در میان نهاد. دختر اسپانیایی ابتدا بر خود لرزید، اما بلافاصله حالت آرامی به خود گرفت و رفت در برابر پدرش زانو بزند.

کلارا به پدرش گفت:

- "آه! از خوانیتو قول بگیرید از دستوراتی که به او خواهید داد وفادارانه اطاعت کند، ما خوشحال خواهیم شد. "

مارکیز از امید به خود لرزید. اما این مادر، هنگامی که به سمت شوهرش خم شد و راز مخوف کلارا را شنید از حال رفت.

خوانیتو همه چیز را فهمید. همچون شیری در قفس از جا پرید. ویکتور پس از آن که قول اطاعت کاملی را از مارکی گرفت، به مسئولیت خود، سربازها را مرخص کرد. پیشخدمت‌ها را بردند و به دست جلاد سپردند.

او هم آن‌ها را به دار آویخت. هنگامی که به جز ویکتور کسی برای

مراقبت از آن خانواده باقی نماند، پدر پیر از جا برخاست.

گفت:

- "خوانیتو!"

خوانیتو تنها با تکان سری که به معنی پاسخ منفی بود جواب پدر را داد، خود را روی صندلی‌اش انداخت و با نگاهی خشک و وحشتزده به مادرش نگریست. کلارا رفت و بر روی زانوانش نشست و همچنان که دست‌هایش را دور گردن او حلقه می‌کرد و برچشمانش بوسه می‌زد گفت:

- "خوانیتوی عزیزم اگر بدانی مرگی که تو برایم به ارمغان آوری چقدر شیرین است، مجبور نخواهم شد تماس نفرت‌انگیز دست‌های جلاد را تحمل کنم، تو مرا از رنج‌هایی که در انتظارم هستند نجات خواهی داد. خوانیتوی عزیزم تو که نمی‌خواستی من به کسی تعلق داشته باشم، خوب؟"

چشمان نرم و مخملی‌اش نگاهی آتشین بر ویکتور افکند، انگار که بخواهد در دل خوانیتو نفرتش را از فرانسوی‌ها بیدار سازد. برادرش فیلیپ به او گفت:

- "شهامت داشته باش و گرنه خاندان کم و بیش سلطنتی ما نیست و نابود خواهد شد."

کلارا ناگهان از جا برخاست، گروهی را که دور خوانیتو تشکیل شده بود از هم پاشید و این پسر که بحق نافرمان بود، پدرش را که در مقابل او ایستاده بود، دید. پدر بالحنی جدی فریاد برآورد:

- "من به تو دستور می‌دهم این کار را انجام دهی."

کنت جوان بی حرکت ماند، پدرش به زانو افتاد و کلارا، امانوئل و فیلیپ ناخواسته از پدر تقلید کردند. همگی به سوی کسی که می‌بایست خانواده را از نسیان و فراموشی برهاند دست گشودند، به نظر می‌رسید که این سخنان پدر را تکرار می‌کنند:

- " پسر، آیا تو از شجاعت اسپانیایی و حساسیت واقعی بی بهره‌ای؟ آیا می‌خواهی مدتی طولانی به زانو بمانم؟ و آیا تو باید زندگی و رنج‌های خودت را در نظر داشته باشی؟ "

پیرمرد با برگشتن به سمت مارکیز افزود:

- " خانم، آیا این پسر فرزند من است؟ "

مادر با دیدن حرکتی که خوانیتو به ابروانش داد، و معنی آن را تنها او می‌دانست، با ناامیدی فریاد برآورد:

- " او قبول می‌کند. "

ماریکیتا<sup>۱</sup>، دختر دوم، زانوسزده و مادر را در میان بازوان ضعیف خود گرفته بود و چون بسختی می‌گریست، برادر کوچکش، امانوئل، رفت تا ملامتش کند. در آن لحظه کشیش قصر وارد شد، بلافاصله تمام افراد خانواده احاطه‌اش کردند و او را نزد خوانیتو بردند. ویکتور که دیگر نمی‌توانست آن منظره را تحمل کند، اشاره‌ای به کلارا کرد و شتابان رفت تا نزد ژنرال آخرین تلاش خود را بکند. ژنرال را سر حال وسط ضیافت و در حال می‌گساری با افسرانیش یافت.

ساعتی بعد، صد نفر از مهم‌ترین ساکنان ماندا بر روی ایوان آمدند تا به پیروی از دستورات ژنرال شاهد اعدام خانواده دولگانس باشند. یک گروه از سربازان مستقر شده بودند تا مراقب باشند که اسپانیایی‌ها زیر

چوبه‌های داری که پیشخدمت‌های مارکی از آنها آویزان شده بودند، در خط منظمی بایستند. سرهای این بورژواها تقریباً با پاهای این شهدا تماس حاصل می‌کرد. در سی قدمی آنها کنده‌های برپا شده بود و شمشیر هلالی شکلی می‌درخشید. جلاد آنجا بود تا در صورت امتناع خوانیتو کار اعدام را به انجام برساند. بزودی در میان عمیق‌ترین سکوت‌ها، اسپانیایی‌ها صدای پای چند نفر، صدای حرکت منظم گروهی از سربازان و صدای تلق تلق، ضعیف تفنگ‌هایشان را شنیدند. این صداهای گوناگون با سر و صدای جشن افسران در هم آمیخته بود، همچنان که چندی پیش موسیقی یک مجلس رقص مقدمات آن خیانت خونین را پنهان نکرده بود. همه نگاه‌ها به سمت قصر برگشت. خانواده اشرفی با اطمینان خاطری باور نکردنی پیش می‌آمدند. چهره‌هایشان آرام و متین بود. فقط یک مرد، تنها کسی که می‌بایست زنده بماند، رنگ پریده و در هم شکسته، به کشیشی تکیه زده بود که به او دلگرمی می‌داد. جلاد مثل همه فهمید که خوانیتو پذیرفته است برای یک روز جای او را بگیرد. مارکی پیر، همسرش، کلارا، ماریکی‌تا و دو برادرشان آمدند و در چند قدمی محل اعدام زانو زدند. خوانیتو را کشیش راهنمایی کرد. هنگامی که خوانیتو به کنده رسید، جلاد در حالی که آستین او را می‌کشید، او را به کناری برد و احتمالاً چند نکته را به او یاد داد. اعتراف گیرنده قربانیان را طوری جابه‌جا کرد که صحنه اعدام را نبیند. اما آنان اسپانیایی‌هایی واقعی بودند بدون ضعف و ناتوانی و باقامتی راست ایستادند.

کلارا نخستین کسی بود که بشتاب به سوی برادرش پیش رفت. به او گفت:

- " خوانیتو، بر بی شہامتی من رحم کن! از من شروع کن. " در این لحظه صدای گام‌های شتابزدهٔ مردی بگوش رسید. ویکتور خود را به محل وقوع این صحنه رساند. کلارا زانو زده بود. گردن سفید رنگش زیر شمشیر هلالی شکل قرار گرفته بود. افسر رنگ باخت، اما نیرویی به دست آورد و شتابان به سوی او رفت.

آہستہ بہ او گفت:

- " اگر با من ازدواج کنید، ژنرال شما را عفو می‌کند. " دختر اسپانیایی نگاه سرشار از غرور و تحقیر بہ افسر انداخت. کلارا با لحن عمیقی گفت:  
- " کارت را بکن خوانیتو. "

سرش زیر پای ویکتور غلتید. مارکیز دولگانس با شنیدن این صدا حرکتی تشنج آمیز کرد، این تنها نشان غم و اندوه او بود. " خوانیتوی عزیز، وضعیت خوبی دارم؟ این سوالی بود کہ مانوئل کوچک از برادرش کرد. "

خوانیتو بہ خواہرش گفت:

- " آہ! تو گریہ می‌کنی ماریکیٹا! "

دختر جوان پاسخ داد:

- " آہ! بلہ، بہ فکر تو ہستم خوانیتو، خوانیتوی بیچارہ من. تو بدون

ما خیلی غمگین خواہی بود. "

بہ زودی قامت افراشتہ مارکی ظاہر شد. بہ خون فرزندانش نگریست، بہ سمت تماشاگران زبان بستہ و بی حرکت برگشت.

دست‌هایش را به‌سوی خوانیتو دراز کرد و با صدای نیرومندی گفت:  
- " ای اسپانیایی‌ها من در حق پسرم دعای خیر پدری می‌کنم. اینک  
مارکی، بدون وحشت و هراس ضربه بزن، عمل تو غیر قابل سرزنش  
است. "

هنگامی که خوانیتو مادرش را دید که تکیه زنان به اعتراف گیرنده  
نزدیک می‌شود فریاد زد:

- " او به من شیر داده است! "

این سخن او فریادی از وحشت از دل جمعیت بیرون آورد.  
سروصدای ضیافت و خنده شادی افسران توسط این فریاد هول انگیز قطع  
شد. مارکیز دریافت که از شهامت خوانیتو کاسته شده است. با جهشی  
خود را روی نرده ایوان پرت کرد و سرش در برخورد با صخره‌ها از هم  
شکافت. فریاد تحسین آمیزی اوج گرفت. خوانیتو ضعف کرده افتاده  
بود.

افسر نیمه مستی به ژنرال گفت:

- " جناب ژنرال، مارشان چیزهایی در مورد این اعدام به من گفت.  
شرط می‌بندم شما دستور آن را ندادهاید. "

ژنرال «ژ. ت. ر.» فریاد کشید:

- " آیا فراموش کرده‌اید که در عرض یک ماه پانصد خانواده  
فرانسوی به عزا خواهند نشست و ما اکنون در خاک اسپانیا هستیم، آیا  
می‌خواهید گورمان را اینجا بکنیم؟ "

پس از این خطابه هیچ کس، حتی یک گروهبان، در آنجا وجود  
نداشت که جرات کند لیوانش را سر بکشد.

مارکی دولگانس با این که اکنون غرق در افتخار است و با این که پادشاه اسپانیا لقب الوردوگو را به عنوان لقب افتخار به او اعطا کرده، از فرط غم و اندوه از پا در آمده است. گوشه گیر است و بندرت در اجتماع نمایان می شود. این گونه به نظر می رسد که فرسوده از سنگینی بار جنایتی ستودنی که مرتکب شده است، بایی صبری انتظار می کشد تا تولد پسر دوش اجازة پیوستن به سایه هایی را به او بدهد که هرگز ترکش نمی کنند.

پاریس، اکتبر ۱۸۲۹ .

پانویسها

۱- در زبان اسپانیولی El Verdugo به معنی جلاذ است.

۲- Menda

۳- Clara

۴- Victor Marchand

۵- Ferdinand VII

۶- J. T. R.

۷- marquis de Léganès

۸- Ney

۹- Juanito

۱۰- Philippe

۱۱- Manuel

۱۲- David نقاش معروف فرانسوی (۱۷۴۸-۱۸۲۵)

۱۳- Murilo نقاش معروف اسپانیایی (۱۶۸۲-۱۶۱۸)

۱۴- Mariquita



# فاجعه در کرانه دریا



نخستین بخش این کتاب که در سیام ماه نوامبر سال ۱۸۳۴ نگاشته شد، چکیده گسترده‌ای بود که تحت عنوان « Voleur »<sup>۱</sup> منتشر شد. کل متن، برای نخستین بار، در سال ۱۸۳۵، در جلد پنجم کتاب « Etudes philosophiques »<sup>۲</sup> انتشار یافت. در سال ۱۸۴۳ تحت عنوان « La justice paternelle »<sup>۳</sup> وارد یک مجموعه به نام « Les mysteres de province »<sup>۴</sup> شد. این داستان نام اصلی خود را هنگامی بدست آورد که در جلد دوم کتاب « Etudes philosophiques » به کمدی انسانی پیوست.

اندکی پیش از سال ۱۸۳۴ (شاید در سال ۱۸۳۲) بالزاک فکر نگارش داستانی به نام « Le roi »<sup>۵</sup> را در سر می‌پروراند. این داستان عکس داستان « El verdugo »<sup>۶</sup> بود. بالزاک در یکی از داستانهایش نوشته است: «در ال وردوگو پسری پدرش را به خاطر یک عقیده به قتل می‌رساند و در « Le roi » پدر قاتل پسرش می‌باشد. Mens agitatur molem »<sup>۷</sup> سرانجام داستان فاجعه در کرانه دریا جایگزین داستان Le roi شد. (نام « Le roi » داستانی تاریخی را به یاد می‌آورد که مانند

داستان « L' enfant maudit »<sup>۹</sup> در زمانهای گذشته اتفاق افتاده است. این تیترا در ماه ژوئیه سال ۱۸۳۴ در قراردادی با انتشارات وردت پدیدار شد. تاریخ نگارشی که بالزاک ثبت کرده است، تقریباً درست است. این داستان هنگامی نوشته شده است که بالزاک متن « Louis Lambert »<sup>۱۰</sup> را برای چاپ سوم مرور می کرده و داستان بابا گوریو را می نوشته است؛ بنابراین با هردوی این آثار پیوند نزدیکی دارد. دو ایده وسوسه گر، یعنی عشق پدر به کودک، و ناشایستگی فرزندان، بی شک به همراه خاطره طرح « Le roi » باعث شدند که توجه بالزاک به نوول دوستش « Davin »<sup>۱۱</sup> جلب شوند. تولد Marie de Frésnay<sup>۱۲</sup> در ماه ژوئن سال ۱۸۳۴ عشق پدرانه را در بالزاک تحریک کرد. ( در این داستان که در همان سال انتشار یافت و Le père juge et bourreau<sup>۱۳</sup> نام داشت پدری از اینکه پسرش راهزن شده است، آگاه می شود و او را به قتل می رساند. داستان دیگری از Davin او را در نوشتن این متن یاری کرد:

ماجرای این داستان قتلی است که در یک خانواده ماهیگیر در سواحل مانش اتفاق می افتد. یکی از پسران که به شهر رفته بود، به انسان فاسدی تبدیل می شود. هنگامی که به خانه باز می گردد، پدرش را، که او را از ارث مادری محروم کرده بود، به قتل می رساند. برادرانش او را در دریا غرق می کنند و بدین ترتیب عدالت را برقرار می سازند. یکی از برادران پس از ارتکاب قتل دیوانه می شود و سرانجام برادر دیگر او را درمان می کند. این دو نوول، اساس و هسته این اثر را تشکیل می دهند. می توان عوامل دیگری را نیز به اینها افزود:

پدر فرزند کشی که به تنهایی بر روی صخره ای زندگی می کند، شاید

از قسمتی از « L' Ermite en Bretagne »<sup>۱۳</sup> اثر « Jouy »<sup>۱۴</sup> الهام گرفته شده باشد.

کادر کروازیک، قطعاً توسط بالزاک به یادبود سفری که در سال ۱۸۳۰ با مادام دوبرنی به آنجا کرد، انتخاب شده و ماهیگیر شایسته‌ای که در ابتدا توصیف شده است، شاید زاده یک خاطره حقیقی باشد، ولی با شخصیت اصلی این داستان تفاوت دارد. وجود لویی و پولین (که تنها برای خوانندگان « Aventures administratives »<sup>۱۵</sup> Louis Lambert و « Le curé de tours »<sup>۱۶</sup> لویی لامبر و مادموازل ویلونوا را به یاد می‌آورد) بی‌شک در ذهن بالزاک دور از هسته مرکزی داستان می‌باشد. شاید داستان‌نویس دیوانگی یکی از برادران عدالتجو را (در داستان Davin) با توضیح دیوانگی کامبرومر، به این داستان پیوند داده است. داستانی که در واقع مطالعه‌ای است در مورد دیوانگی و بالزاک با مرور « Louis Lambert » به آن توجه داشته است. لویی و پولین تصویری از بالزاک هستند، همانطور که در « Louis Lambert »<sup>\*</sup> چنین بوده است.

سبک نامه نگاری که در ابتدای داستان به چشم نمی‌خورد، در پایان داستان آشکار می‌شود. این سبک وسیله‌ای است که داستان اصلی را به داستانی که راوی بازیگر آن است، متصل می‌سازد. ولی آثاری چون زنبق دره<sup>\*</sup> تأییدگر تسلط بسیار در این زمینه‌اند.

- |                               |  |
|-------------------------------|--|
| 1- Le voleur                  | دزد  |
| 2- Etudes Philosophiques      | مطالعات فلسفی                                |
| 3- La justice paternelle      | عدالت پدرانه                                 |
| 4- Le mystère de province     | رازی در ولایت                                |
| 5- Le roi                     | پادشاه                                       |
| 6- El verdugo                 | ( ال وردوگو ) جلاد                           |
| 7- Mens agit molem            | بیتی از ویرژیل به معنی روح برجسم برتری دارد. |
| 8- L'enfant maudit            | کودک نفرین شده                               |
| 9- Louis Lambert              | لویی لامبر                                   |
| 10- Davin                     | داستان نویسی هم عصر بالزاک                   |
| 11- Marie de Fresnay          | ماری دو فرهنه، فرزند نامشروع بالزاک          |
| 12- Le père juge et bourreau  | پدر قاضی و جلاد                              |
| 13- L'Ermitte en Bretagne     | زاهدی در برتانی                              |
| 14- Jouy                      |  |
| 15- Aventures administratives | ماجراهای اداری                               |
| 16- Le Curé de Tours          | کشیش نور                                     |

\* رمان لویی لامبر یکی از رمانهای اساسی کمدی انسانی بالزاک محسوب می‌شود که تا این تاریخ به زبان فارسی برگردانده نشده است

-۴۰

\* \* رمان " زنبق دره " سالهاست که به زبان فارسی ترجمه شده است و نمونه ارزشمندی از " رمان نامہنگاری " به شمار می‌رود - م.



کم و بیش همه اشخاص جوان دارای پرگاری هستند که دوست دارند آینده را با آن بسنجند؛ آنگاه که اراده آنان با میزان جاه طلبی زاویه‌ای که می‌گشایند همتراز می‌گردد، دنیا به ایشان تعلق می‌گیرد. اما این پدیده روانی تنها در سن و سال معینی رخ می‌دهد. این سن که برای تمام افراد بین بیست و دو و بیست و هشت سالگی قرار دارد، سن افکار بزرگ و سن برداشتهای نخستین است. زیرا این سن، سن آروزهای بی‌انتهاست، سنی که آدمی به هیچ چیز گمان بد نمی‌برد. « بدگمانی به ناتوانی می‌انجامد.» به دنبال این سن که چون فصل بذر افشانی گذراست، سن به اجرا رساندن اهداف فرا می‌رسد. می‌توان گفت که جوانی دو دوره دارد، دوره‌ای که در طی آن می‌اندیشیم و دوره‌ای که در طی آن عمل می‌کنیم؛ اغلب اوقات در مردانی که مورد لطف طبیعت قرار گرفته‌اند، مردانی که مانند سزار، نیوتن و بناپارت، در میان بزرگمردان بزرگترین‌ها هستند، این دو دوره در هم می‌آمیزد.

مدت زمانی را می‌سنجیدم که برای پروراندن یک اندیشه لازم است. در حالی که پرگارم در دستم بود، بر روی تخته سنگی در ششصد قدمی

بالای اقیانوسی ایستاده بودم، که امواجش در میان صخره‌ها در هم می‌پیچیدند، و همچون نقشه‌برداری که بر روی زمین بایری طرح قلعه و کاخ می‌ریزد، برای آینده‌ام طرح‌ریزی می‌کردم و آنرا با کارهای ادبی می‌انباشتم. تازه پس از آبتنی لباس بر تن کرده بودم و منتظر پولین<sup>۱</sup> فرشته نجاتم بودم، که در میان برکه‌ای از سنگ خارا و پر از شنهای نرم مشغول شنا بود. این برکه زیباترین استخری بود که طبیعت طرح آن را برای حوریان دریایی خود ریخته بود. ما در انتهای کروازیک<sup>۲</sup>، یک شبه جزیره زیبای استان برتانی<sup>۳</sup>، بودیم. دور از بندر، در منطقه‌ای بودیم که در نظر اداره مالیات آنچنان دور افتاده جلوه کرده بود که مأمور مالیات تقریباً هرگز از آنجا رد نمی‌شد. غوطه خوردن در هوا پس از غوطه خوردن در آب! آه، کیست که نخواهد در آینده غوطه‌ور شود؟ چرا می‌اندیشیدم؟ می‌اندیشیدم چرا یک فاجعه رخ می‌دهد؟ که می‌داند؟ افکار و عقاید بدون آنکه جویای نظر آدمی باشند، به قلب و ذهن او راه می‌یابند. برای هنرمندان هیچ زن بدکارهای بوالهوس‌تر و غیر قابل مقاومت‌تر از خیالات نیست. آنگاه که این خیالات به ذهن آدمی راه می‌یابند، باید چون بخت و اقبال که به انسان روی آورده است، محکم به موهایشان چنگ انداخت و نگاهشان داشت. چون آستولف<sup>۴</sup> که براسب بالدار خود سوار می‌شد، سوار بر بالهای اندیشه‌ام بودم و در دنیا می‌تاختم و همه چیز را در آن به دلخواه خویش مرتب می‌کردم. هنگامی که خواستم در اطرافم نشانه مساعدی حاکی از تحقق اقداماتی که تخیلات دیوانه‌ام مرا بدانها وامی‌داشت بیابم، فریادی زیبا، فریاد زنی که در سکوت صحرا مرا صدا می‌زد، فریاد زنی که شاد و سرزنده از آب خارج می‌شد، بر زمزمه

امواج بی‌قرای که جزر و مد دریا بر روی بریدگی‌های ساحل بوجود می‌آورد، چیره شد. باشنیدن این صدا که از ته دل برخاسته بود گمان بردم در میان صخره‌ها پای فرشته‌ای را می‌بینم که با گشودن بالهایش فریاد برآورده بود: "تو موفق خواهی شد. شاد و سبکبال پایین رفتم، همچون سنگریزه‌ای که در سراسیمبی تندی افتاده باشد، جست و خیز کنان پایین رفتم. پولین مرا که دید گفت:

موضوع چیست؟ پاسخی ندادم. چشمانم از اشک مرطوب شدند. شب پیش پولین رنجهای مرا درک کرده بود، همان‌گونه که در آن لحظه با حساسیت شگفت‌انگیز چنگی که از ارتعاشات محیط پیروی کند، شادی مرا درک می‌کرد. زندگی انسان لحظات زیبایی دارد. در سکوت، در امتداد ساحل پیش می‌رفتیم. آسمان خالی از ابر بود و دریا عاری از موج. دیگران در آنجا چیزی نمی‌دیدند، مگر دو پهنه آبی‌رنگ که بر روی هم قرار داشتند. ولی ما، ما که بدون نیاز به کلمات همدیگر را درک می‌کردیم، ما که می‌توانستیم در میان این دو پهنه بی‌انتها خیالاتی را که انسان در سنین جوانی از آنها نیرو می‌گیرد به بازی بگیریم، با کوچکترین تغییری که خواه در پهنه آب روی می‌داد و خواه در پهنه آسمان، دست یکدیگر را می‌فشردیم. چرا که این پدیده‌های ناچیز را جلوه مادی تخیلات دوگانه خود می‌انگاشتیم. کیست که از این لحظات شادی پایان ناپذیر لذت نبرده باشد؟ لحظاتی که بنظر می‌رسد روح از وابستگیهای جسم رها شده و به دنیایی که از آن آمده، باز می‌گردد. شادی تنها راهنمای ما در این نواحی نیست. لحظاتی وجود دارد که احساسات ما به جلو خیز برمی‌دارند. درست همچون دو کودک که

دست هم را می‌گیرند و بی‌آنکه علتش را بدانند شروع به دویدن می‌کنند. هنگامی که سقفهای خانه‌های شهر به شکل خطی خاکستری رنگ در افق ظاهر شد، ماهیگیر بینوایی را دیدیم که به کروازیک باز می‌گشت. پاچه‌های شلوارش که از پارچه کتان زبری دوخته شده بود، ریش ریش و به بدی وصله شده بود. سوای آن، پیراهنی از پارچه بادبانی برتن داشت. بندهای شلوارش از جنس نامرغوبی بودند و به جای کت، تن پوش پاره‌ای بر تن کرده بود. دیدن این وضع فلاکت بار دل ما را بدرد آورد، انگار نوعی تضاد در بطن یگانگی ما پدید آمده باشد. با تأسف از اینکه توانایی استفاده از گنج‌های ابوالکاسم<sup>۶</sup> را نداریم، به یکدیگر نگرستیم. عنکبوت دریایی و خرچنگ بسیار مرغوبی را دیدیم که ماهیگیر از طناب کوچکی که در دست راستش تکان می‌داد آویزان کرده، در همان حال ابزار ماهیگیری‌اش را در دست دیگر گرفته بود. به او نزدیک شدیم تا صیدش را بخریم. این فکری بود که به ذهن هر دویمان رسیده بود و به صورت لبخندی بیان شد. من با فشاری ضعیف بر بازویی که در دست داشتم بدان فکر پاسخ گفتم و بازو را به قلب خود نزدیک کردم. گاهی، در کنار آتش، مکان و لحظاتی را به یاد می‌آوریم که مسائل بی‌اهمیتی ما را متأثر کرده‌اند، و یا از سرابی یاد می‌کنیم که آثار آن هنوز به حقیقت نپیوسته است ولی در لحظاتی که زندگی سبک است و یا دل‌های ما گرفته، بر اشیاء پیرامونمان اثر می‌کند. بعدها خاطره همان مسائل بی‌اهمیت در ذهن ما ابیاتی می‌سراید. هیچ منظره‌ای زیباتر از مناظری که خود ما می‌سازیم، نیست. کیست که دارای اندکی ذوق شاعری باشد و خاطره‌ای از یک تخته سنگ در ذهن خود نداشته باشد،

این خاطره در ذهن ما طالب مکانی است وسیعتر از آنچه مشهورترین مناظر سرزمین‌های دور دست، که انسان به بهای گزاف بدان‌ها دست یافته است، می‌طلبند. در کنار تخته سنگ افکار پرآشوبی داشتم، در آنجا طرح زندگی نونی ریخته شد و نور امید بر دل من تابید. آنگاه خورشید همراه با آینده‌نگری و افکار عاشقانه روشنایی سوزانش را بر کناره‌های حنایی رنگ آن تخته سنگ تاباند؛ گل‌های کوهستانی چندی توجه مرا به خود جلب کردند. نور خورشید بر عظمت این پرتگاه می‌افزود. پرتگاهی که در حقیقت تیره و تاریک بود، اما ذهن خیالپرداز من بدان رنگ می‌بخشید. در آن هنگام پرتگاه با گیاهان اندکش، با بابونه‌های خوش رنگش و با سرخسهای کرک‌دارش زیبا بود: "ضیافتی جاودانی با تزئینات عالی و تجلیل خجسته‌ای از نیروهای انسانی. " قبلاً دریاچه بین که از جزیره سن پیر دیده می‌شد همان گونه بر من اثر کرده بود. شاید پرتگاه کروازیک آخرین این شادی‌ها باشد، در آن صورت چه بر سر پولین خواهد آمد؟

- مرد خوب، امروز صید خوبی داشتید؟

- بله آقا.

پاسخ که می‌داد، ایستاد و صورت سیاه شده افرادی را به ما نمایاند که ساعت‌های متمادی در معرض انعکاس نور خورشید از سطح دریا هستند. این صورت گویای صبر، طبع ملایم و توکل ماهیگیر به خداوند بود. آن مرد صدای آرامی داشت. لبانش معرف خلق نیکوی او بودند. هیچ گونه جاه طلبی نداشت و نوعی ملایمت و ضعف غیر قابل توصیف در او به چشم می‌خورد. هر چهره‌ای غیر از آن در طبع "مانا" مطبوع

جلوه می کرد.

- اینها را کجا خواهید فروخت؟

- در شهر.

- برای خرچنگ چقدر به شما خواهند داد؟

- پانزده سو.

- برای عنکبوت دریایی چقدر؟

- بیست سو.

- چرا بین خرچنگ و عنکبوت دریایی این قدر فرق وجود دارد؟

- آقا، عنکبوت دریایی (عنکبوت را کارتنه می نامید) خیلی لطیف تر

از خرچنگ است. مثل روباه حيله گر است و بندرت به دام می افتد.

پولین گفت:

- مایلید تمام صیدتان را به قیمت صد سو به ما بفروشید.

مرد مات و مبهوت ماند. با خنده گفتم:

- صید نصیب تو نخواهد شد. من برای آنها ده فرانک می دهم.

عواطف قیمتی دارند که باید آن را پرداخت. پولین پاسخ داد:

- خوب! من آن را بدست خواهم آورد. من ده فرانک و دوسو

می دهم.

- ده سو.

- ۱۲ فرانک.

- ۱۵ فرانک.

- ۱۵ فرانک و پنجاه سانتیم.

- ۱۰۰ فرانک.

تسلیم شدم. ما تا آن حد ثروتمند نبودیم که بتوانیم به این حراج ادامه دهیم. ماهیگیر نگون بخت نمی‌دانست باید از بیپوده گویی ما خشمگین شود، یا اینکه تن به شادی دهد. میزبان‌مان را معرفی کردیم و بدین طریق او را از رنج رهان‌دیم و بدو سپردیم که خرچنگ و عنکبوت دریایی را به منزل او ببرد. برای این که علت تنگدستی‌اش را بدانیم، پرسیدیم.

- در آمدتان کفاف زندگی‌تان را می‌دهد؟

گفت:

- با هزار فلاکت و بدبختی. ماهیگیری کنار دریا برای کسی که نه قایق دارد و نه تور ماهیگیری و مجبور است با چوب ماهیگیری دنبال صید برود، حرفه‌ای است که بستگی به شانس دارد. ببینید، کنار دریا آدم مجبور است منتظر ماهی و صدف باشد، در حالی که صیادان بزرگ برای صید می‌روند به دریای آزاد. اینطوری پول درآوردن آنقدر مشکل است که من تنها کسی هستم که کنار دریا صید می‌کنم. بعضی اوقات تمام روز را بدون این که چیزی بدستم بیاید، می‌گذرانم. برای این که چیزی صید کنم باید کارتنه‌ای مثل این یکی خوابش بگیرد و بیدار شدن یادش برود و یا اینکه خرچنگی آنقدر سر به هوا باشد که در میان صخره‌ها بماند. بعضی وقتها پس از مد دریا، ماهی‌های خال‌داری می‌آیند اینجا و آن وقت با دست می‌گیرمشان.

- بالاخره چون یکی، دیگری را به دنبال دارد، بگویید در روز چه مبلغی بدست می‌آورید.

- یازده یا دوازده سو. اگر تنها بودم این مبلغ کافی بود، ولی من باید خرج پدرم را بدهم، پیرمرد نمی‌تواند کمکم کند، آخر کور است.

با شنیدن این جمله که به سادگی بیان شد من و پولین بی آنکه سخنی بر زبان آوریم یکدیگر را نگریستیم.

- زن یا رفیقهای دارید؟

- اگر زن داشتم مجبور می‌شدم پدرم را رها کنم. من که نمی‌توانم هم خرج پدرم را بدهم و هم خرج زن و بچه‌ها را.

هنگام پاسخ دادن یکی از رقت‌بارترین نگاههایی را که تا کنون دیده‌ام، به ما دوخت.

- اه! خوب پسر بیچاره من، چرا سعی نمی‌کنید با حمل نمک به بندر و یا کار در نمکزار پول بیشتری بدست آورید؟

- من نمی‌توانم این کار را بیش از سه ماه ادامه دهم. به اندازه کافی نیرومند نیستم و اگر بمیرم پدرم به گدایی می‌افتد.

من مجبور بودم شغلی انتخاب کنم که لازمه‌اش کمی مهارت و مقدار زیادی صبر باشد.

- دو نفر چگونه می‌توانند با روزی دوازده سو زندگی کنند؟

- ای آقا ما نان سیاه، و صدفهایی را که از صخره‌ها جدا می‌کنم می‌خوریم.

- چند سال دارید؟

- سی و هفت سال.

- بیرون از اینجا هم رفته‌اید؟

- یکبار به گراند<sup>۱۲</sup> رفتم تا در قرعه کشی ارتش شرکت کنم و به ساوی<sup>۱۳</sup> رفتم تا خودم را به چند آقا معرفی کنم. آنها قدم را اندازه گرفتند. اگر یک انگشت بلندتر بودم سرباز می‌شدم. به دنبال اولین

خستگی جان می‌دادم و پدرم امروز تقاضای مستمری می‌کرد.  
من به مصائب بسیاری اندیشیده بودم. پولین در کنار مرد رنجوری  
چون من به اضطرابهای عمیق عادت داشت. اما خوب، هرگز نه او و نه  
من سخنانی رقت‌بارتر از سخنان آن ماهیگیر نشنیده بودیم. مدتی در  
سکوت قدم زدیم و به عمق خاموش این زندگانی غریب اندیشیدیم و  
عظمت این فداکاری ناخودآگاه را ستودیم. نیرویی که این ناتوانی داشت،  
ما را به تعجب وامی‌داشت. این همت بی‌دغدغه خاطر تحقیرمان می‌کرد.  
آن بیچاره را مجسم می‌کردیم که همچون محکومی که به غل و زنجیر  
بسته شده باشد، بی‌حرکت بر روی آن صخره ایستاده است. در آنجا به  
مدت بیست سال، در انتظار صدف بوده، و تنها یک احساس او را در این  
امر یاری می‌کرده است. بسی ساعتها که در گوشه‌ای از ساحل به هدر  
رفته‌اند. بسی امیدها که به علت رگباری تند و یا تغییر وضع آب و هوا بر  
باد شده‌اند. ماهیگیر بلاتکلیف، پشت میز سنگی‌اش می‌نشسته و چون  
مرتاضی هندی بازوهایش را دراز می‌کرده است، در حالیکه پدرش بر  
روی یک چهارپایه، در سکوت و خاموشی، انتظار می‌کشیده، تا اگر دریا  
اراده می‌کرد پسرش نان و صدف به خانه بیاورد.

از او پرسیدم:

- شراب می‌نوشید؟

- سالی سه یا چهار مرتبه.

- خوب! امروز شما و پدرتان شراب خواهید نوشید و ما برایتان نان

سفید خواهیم فرستاد.

- آقا شما خیلی مهربانید.

- اگر قبول کنید که ما را از طریق کناره‌ها به باتز راهنمایی کنید،  
شام شما را خواهیم داد. در باتز برفی را که بر آبگیر مشرف است و  
همچنین ساحل میان باتز و کروازیک خواهیم دید.  
ماهگیر به ما گفت:

- با کمال میل. جاده‌ای را که اکنون در آن هستید، دنبال کنید.  
بروید جلو، من هم وقتی از دست صید و وسایل ماهگیری‌ام خلاص  
شدم، می‌آیم و در راه به شما می‌رسم.  
هر دو با هم اشاره‌ای حاکی از رضایت کردیم و او شاد و خوشحال به  
سوی شهر دوید. پس از این ملاقات حالت روحی خود را حفظ کردیم،  
ولی اندکی از شادیمان کاسته شده بود.

پولین با لحنی که زشتی ترحم را از دلسوزی زنان می‌زداید، گفت:

- مرد بیچاره، مردم با دیدن این محرومیت از خوشبختی خود  
شرمگین نمی‌شوند؟

- هیچ چیز دردناکتر از این نیست که آدم تمایلاتی داشته باشد و  
نتواند آنها را برآورده کند. این دو موجود بیچاره، این پدر و پسر هرگز  
نخواهند دانست که دلسوزی ما تا چه اندازه عمیق بود، همانطور که مردم  
نمی‌دانند که زندگی آنان چقدر زیباست، چرا که در آسمان گنج‌هایی  
ذخیره می‌کنند.

پولین تپاله‌هایی را که روی دیوار سنگی مزرعه‌ای چیده بودند، به من  
نشان داد و در همان حال گفت:

- بیچاره این آب و خاک. زن کشاورزی که آنها را روی هم می‌چید  
به من گفت که هیزم ذخیره می‌کند. دوست من فکرش را بکنید!

هنگامی که این تپاله‌ها خشک می‌شوند، این مردم بیچاره آنها را جمع می‌کنند و روی هم می‌گذارند و، خودشان را با استفاده از آنها گرم می‌کنند. در زمستان آنها را مثل قطعات درخت بلوط می‌فروشند. فکر می‌کنی گرانترین خیاط شهر چقدر دستمزد می‌گیرد؟ پس از مکشی افزود:

روزی پنج سو. البته غذایش را هم می‌دهند.

گفتم: "ببین! بادهایی که از جانب دریا می‌وزند، همه چیز را خشک و زیر و رو می‌کنند. درختی در کار نیست. بازمانده کشتی‌های کوچک غیرقابل استفاده به ثروتمندان فروخته می‌شود. به علت گرانی حمل و نقل مردم نمی‌توانند از چوبهای سوختنی که در برآنی فراوان است، استفاده کنند. این سرزمین تنها برای قویدلان مناسب است. اینجا اشخاص بی‌احساس زندگی نمی‌کنند، تنها شعرا و صدفها می‌توانند در اینجا به زندگی خود ادامه دهند. در این ناحیه وجود نمکزار بر روی پرتگاه لازم بود تا مردم در آن ساکن شوند. یک طرف دریاست، اینجا شنها و آن بالا هم آسمان."

ما از شهر گذشته بودیم و در شبه کویری قرار داشتیم که کروازیک را از شهرک باتر جدا می‌کند.

عموی عزیزم، زمینی به وسعت دو هکتار و پر از شنهای درخشان را مجسم کنید که در کنار دریا قرار گرفته باشد. اینجا و آنجا صخره‌هایی سربرافراشته بودند و می‌شد گفت حیوانات عظیم الجثه‌ای هستند که بر روی تپه‌ها به خواب رفته‌اند. در گوشه و کنار نخته سنگهایی به چشم می‌خورد که آب در اطرافشان بازی می‌کرد و به آنها شکل گل سرخهای

سفید رنگی را می‌داد که بر روی آب شناور بودند و بتدریج بر روی ساحل می‌نشستند. دشتی را دیدم که در سمت راست به اقیانوس منتهی می‌شد و در سمت چپ توسط دریاچه‌هایی احاطه شده بود. این دریاچه‌ها را طغیان اقیانوس، در حد فاصل کروازیک و ارتفاعات شنی، بوجود آورده بود. در دامنه این ارتفاعات نمکزارهای عاری از گیاه قرار داشت. در آن هنگام پولین را نگریستم و از او پرسیدم که آیا توانایی مقابله بانور خورشید و راهپیمایی در شنها را دارد یا نه.

برج باتز را نشانم داد. این برج توسط عمارت هرمی شکل که آنجا قرار داشت، جلوی دید انسان را می‌گرفت. این عمارت به شکل هرم بود اما هرمی کشیده و قطعه قطعه. آن هرم بقدری شاعرانه زینت یافته بود که امکان داشت تخیلات انسان در آنجا ویرانه‌های یک شهر بزرگ آسیایی را ببیند.

پولین بانشان دادن این برج به من گفت:

- برویم، من چکمه پوشیده‌ام.

چند قدمی جلوتر رفتیم تا بر روی قسمتی از تخته سنگ که هنوز در سایه قرار داشت بنشینیم، اما ساعت یازده صبح بود و این سایه که فقط تا جلوی پاهای ما می‌رسید بسرعت عقب می‌نشست.

پولین گفت:

- این سکوت چقدر زیباست. بازگشت هماهنگ موجهای دریا

بر روی ساحل عمیق‌ترش هم می‌کند.

- اگر بخواهی بطور مداوم به صدای متناوب رفت و برگشت آب

گوش بدهی و نیروی فهم خود را به این سه فضای بی‌انتها بسپاری، تاب

تحمل گفته‌هایشان را نخواهی داشت، من دیروز به هنگام طلوع آفتاب،  
خود چنین احساسی داشتم و این احساس مرا در هم شکست.

پس از مکشی طولانی گفت:

- اوه، بله! حرف بزنیم، هیچ ناطقی هول‌انگیزتر از آنها نیست.

و افزود:

- گمان می‌کنم که علت هماهنگی محیط اطرافمان را دریافته‌ام، این  
منظره که فقط از سه نوار رنگی جدا از هم تشکیل شده، رنگ زرد  
درخشان ماسه‌ها، رنگ لاجوردی آسمان و رنگ سبز یکنواخت دریا،  
بزرگ است اما وحشی نیست، پهن‌اور است اما غیر مسکون نیست،  
یکنواخت است اما خسته کننده نیست. تنها از سه عنصر تشکیل شده و  
متنوع و گوناگون است.

پاسخ دادم:

- تنها زنها می‌توانند احساساتشان را اینچنین بیان کنند. روح عزیزی  
که من در وجود تو حدس زده‌ام، برای یک شاعر یاس آور خواهد بود.

پولین با خنده‌ای افزود:

- گرمای بی‌حد جنوب فرانسه به این سه پدیده رنگی سوزان  
می‌بخشد.

- و من اینجا احساس یاس می‌کنم.

- بله، این تپه شنی صومعه بسیار زیبایی است.

صدای گامهای شتابزده راهنمایمان را شنیدیم. بهترین لباسهای خود  
را بر تن کرده بود. چند جمله بی‌معنی به او گفتیم. به گمان خود متوجه  
تغییر حالت روحی ما شد. با آن خودداری که زاده بدبختی است، سکوت

را حفظ کرد. گاهی دست هم را می‌فشردیم تا از وحدت عقایدمان مطلع شویم. به مدت نیم ساعت و در سکوت راه پیمودیم، یا به علت اینکه گرمایی که به صورت موجهای درخشان از شنها منعکس می‌شد ما را از پا درآورده بود و یا دشواری راه رفتن توجه ما را به خود جلب کرده بود. در حالیکه همچون دو کودک دست یکدیگر را گرفته بودیم، راه می‌رفتیم. اگر بازو به بازو می‌دادیم، دوازده قدم بیشتر نمی‌توانستیم جلو برویم. جاده‌ای که به شهرک باتز منتهی می‌شود به طور دقیقی رسم شده بود و وزش بادی کافی بود تا ردپای اسبها و جای چرخ گاریها پاک شود. اما چشمان آزموده‌ راهنمای ما می‌توانست از روی فضولات چهارپایان و تکه‌های پهن، جاده را که گاه به سوی دریا می‌رفت و گاه با دنبال کردن سرازیری‌ها به سمت زمینهای مسطح می‌پیچید و یا تخته سنگها را دور می‌زد، باز شناسد. هنگام ظهر ما تنها در نیمه راه بودیم. به دماغه‌ای اشاره کردیم. این دماغه از سنگهایی آنچنان مرتفع ساخته شده بود که امکان داشت غاری در آنجا بیابیم. در آن هنگام گفتم:

- آنجا استراحت می‌کنیم.

ماهگیر که مسیر انگشت مرا دنبال کرده بود، با شنیدن سخنانم سری جنباند و گفت:

- یک نفر آنجاست. کسانی که از شهرک باتز به کروازیک و یا از کروازیک به باتز می‌روند، راهشان را کج می‌کنند تا از آنجا عبور نکنند. سخنان این مرد که با صدای آهسته‌ای بیان شد رازی در خود نهفته داشت.

- پس او دزد و یا قاتل است.

راهنمای ما تنها با نفس عمیقی که کنجکاوی ما را دو چندان کرد،  
به ما پاسخ داد.

- ولی اگر از آنجا بگذریم اتفاق بدی برایمان می‌افتد؟

- آه. نه!

- شما با ما از آنجا خواهید گذشت؟

- نه آقا.

- پس اگر اطمینان بدهید که آنجا هیچ خطری تهدیدمان نمی‌کند،

به آنجا می‌رویم.

- من این حرف را نزد من فقط گفتم کسی که آنجاست هیچ

سخنی به شما نخواهد گفت و هیچ صدمه‌ای به شما نخواهد رساند. آه

خدای من، فقط از جایش تکان نخواهد خورد.

- او کیست؟

- یک مرد.

هرگز دو کلمه با لحنی هولناک‌تر از آن ادا نشده است. در آن موقع

ما در بیست قدمی پرتگاهی بودیم که آب در اطرافش جست و خیز

می‌کرد. راهنمای ما راهی را در پیش گرفت که صخره‌ها را دور می‌زد. و

ما راهنمان را مستقیم ادامه دادیم، در حالی که پولین بازوی مرا در دست

داشت. ماهیگیر گام‌هایش را تندتر کرد تا همزمان با ما به تقاطع دو

جاده برسد. بی‌شک گمان می‌برد که پس از ملاقات آن مرد با عجله راه

خواهیم سپرد. این حالت آتش کنجکاوی ما را نیز کرد و کنجکاوی ما

بقدری شدت یافت که قلبهای ما درست مثل اینکه احساس ترس بکنیم

شروع به تپیدن کردند. علی‌رغم گرمای روز و خستگی ناشی از

راهپیمایی در میان شن‌ها، روح ما دستخوش سستی غیرقابل توصیفی بود که از جذبه‌ای یکسان سرچشمه می‌گرفت. دل‌های ما سرشار از لذتی بود که برای توصیفش باید آن را با لذت حاصل از شنیدن آهنگ " برویم عشق من " موزار مقایسه کرد. آیا دو احساس پاکی که درهم می‌آمیزد شبیه به دو صدای زیبایی که با هم آواز می‌خوانند، نیست؟ برای شناخت بهتر هیجاناتی که بر ما غلبه کرده بود باید در حالت نیمه‌خوشی که حوادث آن صبحگاه ما را در آن فرو برده بود، سهیم شد اگر مدتی طولانی قمری خوش‌رنگی را تحسین کنید که بر روی شاخه باریکی کنار چشمه نشسته است و ببینید شاهینی بر او هجوم برده و پنجه‌های فولادینش را در قلب او فرو کرده، او را با سرعت تیری که شلیک شده باشد به همراه خود می‌برد، از درد فریاد خواهید کشید. یک قدم در جلوی غار پیش رفتیم. این فضا به میدانگاهی شبیه بود که در صد قدمی بالای اقیانوس قرار داشت و توسط انبوهی از صخره‌های ناصاف از خشم طوفان در امان بود. در این هنگام لرزش تندی را حس کردیم که بسیار شبیه جهشی بود که در شبی آرام با شنیدن صدایی ناگهانی به انسان دست می‌دهد. بر روی قسمتی از پرتگاه مردی را دیدیم که نگاهمان می‌کرد. نگاه او چون جرقه‌های آتش از دو چشم خون گرفته، بیرون می‌جهید. سکون پایدار او تنها با وضعیت انبوه سنگهای خارایی که احاطه‌اش کرده بودند، قابل مقایسه بود. چشم‌هایش با حرکت آرامی جنبیدند و بدنش که گویی به سنگ تبدیل شده بود، بی‌حرکت باقی ماند. نگاهش را بر ما دوخت و این نگاه ما را بشدت متأثر کرد. سپس به پهنه اقیانوس نگریست و با وجود نوری که از آن ساطع بود، پلک‌هایش را

بر هم نزد. همانگونه که معروف است عقابها به خورشید می‌نگرند، چشمهایش را از دریا بر نگرفت. عموی عزیزم، سعی کنید درخت کهنسالی را به یاد بیاورید که تنه گره‌دارش شب پیش هرس شده و در جای اسرارآمیزی به طور مرموزی سربرافراشته باشد، در این صورت تصویر دقیقی از این مرد خواهید داشت، هیلکش که از بین رفته بود، به هیکل هر کول می‌مانست و چهره‌های همچون چهره ژوپیترا<sup>۱۵</sup> اولمپ داشت. اما این چهره بر اثر کهولت سن، کارهای توانفرسای دریا، اندوه و تغذیه بد آسیب دیده بود و بدان می‌مانست که صاعقه‌ای سیاهش کرده باشد. با نگاه به دستهای پرمو و خشنش عصبیهایی را دیدم که به رگهای آهنینی شبیه بودند. وانگهی همه چیز در زبر مزاج نیرومندی گواهی می‌داد. در یک گوشه از غار توده انبوهی از خزه به چشم خورد و بر روی میز ناهمواری که به طور اتفاقی در میان سنگ خارا تراشیده شده بود، نان گرد خرد شده‌ای را دیدم که کوزه‌ای سنگی را می‌پوشاند. وقتی پرنده خیالم به سوی کویری پر می‌کشید که نخستین گوشه‌نشینان مسیحی در آن ساکن بودند، چهره‌ای روحانی‌تر و پشیمان‌تر از چهره این مرد برایم مجسم نشد. عموی عزیزم، شاید شما که کشیش اعتراف‌گیر بوده‌اید، هرگز ندامتی گیراتر ندیده باشید. اما این ندامت در امواج دعا غرق بود: دعایی پیوسته، یاسی خاموش و احساسی ناشناخته، این ماهیگیر را، این دریانورد را، این برتانیایی خشن را متعالی ساخته بود. ولی آیا از این چشمها اشکی روان گشته بود؟ آیا این دست مجسمه‌مانند کسی را زده بود؟ و آیا آن پیشانی سخت که نشانه تقوای سرکشی بر آن نقش بسته بود، و با وجود آن قدرت، اثری از ملایمت بر آن گذارده بود که نشانه

تقوای راستین به شمار می‌آید، آن پیشانی که از چین و چروک شیار شیار شده بود، با روحی بزرگ هماهنگ بود؟ چرا این مرد در میان سنگ خارا بود و چرا حالتی از سنگ خارا در این مرد وجود داشت؟ این مرد کجا و سنگ خارا کجا؟ دنیایی از افکار به مغزمان راه یافت. همانگونه که راهنمایمان پیش بینی کرده بود در سکوت و بهشتاب گذشتیم. او ما را وحشتزده، یا متعجب دید اما حقیقت پیشگویی‌هایش را علیه ما بکار نبرد.

گفت:

- او را دیدید؟

گفتم:

- این مرد کیست؟

- او را "مرد وقف شده" می‌نامند.

شما به خوبی حدس می‌زنید که با شنیدن این کلمات سرهایمان با چه حرکتی به سمت ماهیگیر چرخید. او مرد ساده‌ای بود. سؤال گنگ ما را درک کرد. و این آن چیزی است که او به زبان خودش برای ما تعریف کرد. من بر آنم که لحن عامیانه کلام او را حفظ کنم.

- خانم، مردم کروازیک مثل مردم باتز فکر می‌کنند این مرد جرمی مرتکب شده است و به دستور کشیشی که دورتر از "نانت" پیش او اعتراف کرده، تاوان جنایتش را پس می‌دهد. بعضی‌ها هم فکر می‌کنند کامبرومر (اسمش کامبرومر است) بدشانس است و این بدشانسی را به آنهایی که از اطرافش می‌گذرند، انتقال می‌دهد. برای همین قبل از آنکه صخره‌اش را دور بزنند، نگاه می‌کنند ببینند باد از کدام طرف می‌وزد.

ماهگیر به سمت غرب اشاره کرد و گفت اگر باد از طرف شمال غربی بوزد راهشان را ادامه نمی‌دهند. وقتی بالای کوچکی در راه باشد بر می‌گردند، می‌ترسند. عده‌ای هم، یعنی پولدارهای کروازیک، می‌گویند کامبرومر نذری کرده و نامش از آن نذرناشی می‌شود. شب و روز بدون اینکه از اینجا بیرون بیاید، اینجا است. این حرفها یک جنبه منطقی دارند. در حالیکه برمی‌گشت تا چیزی را که تا کنون متوجهش نشده بودیم، نشانمان بدهد گفت:

- ببینید، آنجا، سمت چپ، یک صلیب چوبی در خاک فرو کرده، تا اعلام کند که خودش را تحت حمایت خداوند، حضرت مریم و مقدسین قرار داده. ترسی که در مردم بوجود می‌آورد باعث می‌شود اینجا در امن و امان باشد، مثل اینکه سربازها از او حمایت کنند. اگر اینطور نبود خودش را اینچنین وقف نمی‌کرد. از وقتی که خود را در اینجا محبوس کرده، یک کلمه هم بر زبان نیاورده است. نان و آبی را که صبح هر روز برادرزاده‌اش برایش می‌آورد، می‌خورد. دخترک کوچک دوازده ساله‌ای است که کامبرومر تمام ثروتش را برایش گذاشته. موجود زیبایی است و مثل بره ملایم. دختر ناز و قشنگی است. انگشت شستش را نشان داد و گفت:

- چشمهایی دارد به این بزرگی آن هم زیر موهایی همچون موی فرشتگان. هر وقت از او می‌پرسیم:

"خوب پروت؟" (حرف خود را قطع کرد و گفت:

- این به نظر ما یعنی پیرت<sup>۱۱</sup> این دختر وقف پیر<sup>۱۲</sup> مقدس شده است.

اسم کامبرومر پیر است و پدر تعمیدی این دخترک است) ادامه داد:

- خوب پروت، عمویت به تو چه می گوید؟ دخترک جواب می دهد:

- هیچ چیز به من نمی گوید، هیچ چیز، هیچ!

- چه کار می کند؟

- روزهای یکشنبه پیشانی ام را می بوسد.

- از او نمی ترسی؟ جواب می دهد:

- خوب او پدر تعمیدی من است. دلش راضی نمی شود کس دیگری

برایش غذا ببرد. پروت ادعا می کند که وقتی می آید کامبرومر لبخند

می زند. ولی این مثل شعاعی از آفتاب در میان مه است. آخر می گویند او

مثل هوای ابری و مه آلود گرفته است.

به ماهیگیر گفتم:

- شما کنجکاوی ما را تحریک می کنید ولی آنرا ارضا نمی کنید.

شما می دانید چه چیزی او را به اینجا کشانده است؟ اندوه یا پشیمانی،

جنون یا جنایت، یا...

- ای آقا، جز من و پدرم کس دیگری نیست که حقیقت امر را

بداند. مادر خدا بیامرزش من در خانه یک حقوقدان خدمتکار بود. آنطور که

مردم می گویند کامبرومر به دستور کشیش تمام داستان را برای این

حقوقدان تعریف کرده. کشیش تنها به این شرط او را بخشید. مادر بیچاره

من بدون آنکه دلش بخواهد حرفهای کامبرومر را شنید، چون آشپزخانه

حقوقدان بغل سالن بود، و مادرم گوش داده. مادر من مرده و قاضی ای که

به آن حرفها گوش داده نیز فوت کرده. مادرم از من و پدرم قول گرفته

که هیچ چیز از این موضوع را به اهالی اینجا بروز ندهیم. ولی من می توانم

به شما بگویم شبی که مادرم این داستان را برای ما تعریف کرد موهای

سرم سیخ شدند.

گفتم:

- خوب پسر ما داستان را برای ما تعریف کن. ما در مورد آن با کسی صحبت نخواهیم کرد.

ماهگیر به ما نگریست و این چنین ادامه داد:

- پیر کامبرومری که آنجا دیدید، بزرگترین کامبرومرهاست، که جد اندر جد ما ماهیگیرند و دریا همواره بر آنها تسلط داشته است. آن یکی که شما دیدید با کشتی به ماهیگیری می‌رفت، چند قایق داشت و ساردین صید می‌کرد. بعضی وقت‌ها هم ماهی‌های بزرگی برای ماهی فروشان از آب می‌گرفت. اگر آنقدر به زنش علاقه نداشت کشتی مجهز می‌کرد و می‌رفت به صید ماهی قود. زنش زن خوشگلی بود و یکی از بروئین<sup>۱</sup> های شهر گراند بود. دختر بسیار دلربایی بود و دل پاکی داشت. کامبرومر را آنقدر دوست داشت که هرگز دلش راضی نشد شوهرش او را مدتی طولانی‌تر از آنچه برای صید ساردین لازم است ترک کند. آنجا زندگی می‌کردند، ببینید، آنجا. ماهیگیر این را گفت و بر روی تپه کم ارتفاعی رفت تا در مدیترانه صغیر جزیره کوچکی را به ما نشان دهد که بین تپه‌هایی که ما بر رویشان راه می‌سپردیم و نمکزارهای گراند، قرار داشت. آن خانه را می‌بینید؟ خانه او بود. ژاکت<sup>۲</sup> بروئین و کامبرومر فقط یک بچه داشتند. یک پسر که خیلی دوستش داشتند... چطوری بگویم؟ هان! مثل یک بچه یکی یکدانه. خیلی ببخشید، اگر ژاک کوچولوشان توی یک قابلمه کثافتکاری می‌کرد، آنها فکر می‌کردند شکر است. چند بار در بازار مکاره دیدیم

که قشنگ‌ترین اسباب بازیها را برایش می‌خرند. این کار کم عقلی بود و همه این را به آنها می‌گفتند. کامبرومر کوچولو وقتی دید اجازه هر کاری را دارد، مثل الاغ چموشی سرکش از آب در آمد. وقتی می‌رفتند به پدر کامبرومر بگویند:

- پسران کم مانده بود فلان بچه را بکشد. می‌خندید و می‌گفت:

- به! ملوان شجاعی خواهد شد و ناوگان پادشاه را فرماندهی خواهد کرد. دیگری می‌گفت:

- پیر کامبرومر می‌دانید پسران چشم پوگوی " کوچولو را از حدقه در آورده است؟ جواب می‌داد:

- او دخترها را دوست خواهد داشت!

همه چیز را خوب تلقی می‌کرد. در دهسالگی این آدمک کوچولوی غیر قابل تحمل همه را کتک می‌زد و سر مرغها را برای تفریح می‌برید، شکم خوکها را می‌درید و خلاصه مثل یک گربه وحشی در خون غلت می‌زد. کامبرومر می‌گفت:

- سرباز مشهوری خواهد شد، خون را دوست دارد. ماهیگیر گفت:

- ببینید همه اینها یادم است، و پس از مکشی افزود:

- کامبرومر هم پادشاه بود. در پانزده، شانزده سالگی ژاک کامبرومر یک... چه بگویم؟ یک کوسه ماهی بود. برای تفریح به گراند می‌رفت، برای دلبری به ساونی. پول لازم داشت. برای همین شروع کرد به دزدی کردن از مادرش که جرات نمی‌کرد در آن باره چیزی به شوهرش بگوید. کامبرومر یک مرد درستکار بود که بیست فرسنگ راه می‌سپرد، تا پول مردی را که در یک معامله دوسو اضافه داده بود پس بدهد. بالاخره

مادر همه چیزش را از دست داد. وقتی پدرش به صید رفته بود پسر همه آنچه را در کمد بود، ملاقه‌ها و رختها را برد و چیزی به غیر از یک چهار دیواری باقی نگذاشت. تمامشان را در "نانت" فروخته بود تا در آنجا عیاشی کند. زن بیچاره! برای همین روزها و شبها اشک ریخت. باید وقتی پدر کامبرومر برمی‌گشت این موضوع را به او می‌گفت. از پدر می‌ترسید. خوب! وقتی پیر کامبرومر برگشت خانه‌اش را پر از وسایلی دید که به زنش قرض داده بودند. گفت:

— این دیگر چیست؟ زن بینوا به مرده بیشتر شبیه بود تا به آدم زنده.  
— دزد آمده.

ژاک کجاست؟

— ژاک سیاه مست افتاده. کسی نمی‌دانست آن آدم مسخره کجاست! پیر گفت:  
— زیادی تفریح می‌کند.

شش ماه بعد پدر بیچاره فهمید که دادگستری شهر نانت حکم جلب پسرش را صادر کرده است. تمام راه را پیاده رفت و زودتر از راه آبی به آنجا رسید، پسرش را با ضمانت تحویل گرفت و به این جا آورد. از او نپرسید چه کار کرده‌ای؟ به او گفت:

— اگر دو سال تمام اینجا پیش من و مادرت خوب رفتار نکنی و به صید نیروی و مثل مرد درستکاری عمل نکنی سر و کارت با من است. پسر عصبانی با در نظر گرفتن حماقت پدر و مادرش به پدر دهن کجی کرد. برای همین پیر با پشت دست ضربه‌ای به او زد که ژاک را برای شش ماه بستری کرد. مادر بیچاره داشت از غصه دق می‌کرد. یک شب

آرام در کنار شوهرش خوابیده بود. صدایی می‌شنود و بیدار می‌شود، ضربه چاقویی به بازویش می‌خورد، فریاد می‌کشد، چراغ می‌آورند، پیر کامبرومر می‌بیند زنش مجروح شده است. گمان می‌کند که این کار، کار یک دزد است. در سرزمین ما دزد زیاد است. چون می‌شود اینجا بدون ترس ده هزار فرانک طلا را از کروازیک به سن نازر بود و کسی هم از آدم نمی‌پرسد که زیر بازو چه داری. پیر دنبال ژاک می‌گردد. پسرش را پیدا نمی‌کند. آن هیولا روی آن را داشت که برگردد و ادعا کند که به باتز رفته بود. باید بگویم که مادرش نمی‌دانست پولهایش را کجا مخفی کند. کامبرومر پولهای خودش را نزد آقای دوپوته از اهالی کروازیک می‌گذاشت. دیوانگیهای پسرشان برایشان به قیمت صدها سو، صدها فرانک و صدها فرانک طلا تمام شده بود. تقریباً ورشکست شده بودند. این برای اشخاصی که با در نظر گرفتن قیمت جزیره‌شان دوازده هزار فرانک دارند، دشوار است. کسی نمی‌داند کامبرومر چقدر در نانت برای تحویل گرفتن پسرش خرج کرده است. بدبختی خانواده را از هم پاشید. برادر کامبرومر به فلاکت افتاده بود و کمک لازم داشت. برای تسلی خاطرش، پیر می‌گفت که ژاک و پروت (دختر کامبرومر کوچک) با هم ازدواج خواهند کرد. بعدها برای اینکه برادرش نانی به دست بیاورد از او در ماهیگیری کمک می‌گرفت، چون ژوزف<sup>۲۶</sup> کامبرومر به مرحله‌ای رسیده بود که مجبور بود از دسترنج خودش زندگی کند. زنش از تب مرده بود. مجبور بود ماهها حقوق دایه پروت را بپردازد. به خاطر این دختر کوچک و برای رخت و لباس و دو سه ماه حقوق فرلوی<sup>۲۷</sup> بزرگ، که بچهای از سیمون گودری<sup>۲۸</sup> داشت و به پروت شیر می‌داد، همسر پیر

کامبرومر صد فرانک به اشخاص مختلف بدهکار بود. یک سکه اسپانیایی میان لحافش دوخته بود و بر روی آن نوشته بود:

- برای پروت. خیلی خوب تربیت شده بود و به خوبی یک منشی می‌نوشت و به پسرش هم خواندن یاد داده بود. و همین موجب از دست رفتنش شد. کسی نمی‌داند این حادثه چطور اتفاق افتاد. ولی این ژاک رذل بوی طلا را حس کرده بود. سکه را برداشته و برای شرابخواری به کروازیک رفته بود. کامبرومر بدبخت با قایقش به خانه می‌رفت. وقتی به ساحل می‌رسد یک تکه کاغذ می‌بیند که بر روی آب شناور است. برش می‌دارد و برای زنش می‌برد که با دیدن دستخط خودش بر زمین می‌افتد. کامبرومر چیزی نمی‌گوید. به کروازیک می‌رود و آنجا می‌فهمد که پسرش مشغول بیلیارد بازی کردن است. زنی را که کافه را اداره می‌کرد صدا می‌زند و به او می‌گوید:

- به پسرم گفته بودم که سکه طلایی را که می‌خواهد با آن پول شما را بدهد، خرج نکند. آن را به من پس بدهید. جلوی در می‌ایستم و به جایش پول نقره می‌دهم. آن زن خوب هم سکه را برایش می‌برد. می‌گوید:

- خوب! و به خانه بر می‌گردد تمام شهر از این موضوع با خبر می‌شود. ولی این آن خبری است که من می‌دانم و دیگران به آن شک دارند. به زنش گفت که اتاقشان را که در طبقه همکف قرار داشت تمیز کند. در بخاری دیواری آتش می‌افروزد و دو شمع‌دان روشن می‌کند و در یک طرف بخاری دیواری دو تا صندلی و در طرف دیگرش یک چهارپایه قرار می‌دهد. بعد به زنش می‌گوید لباسهای عروسی‌اش را حاضر کند و به

او دستور می‌دهد لباسهای خودش را تمیز کند. پس از این که لباس می‌پوشد، می‌رود دنبال برادرش و به او می‌گوید جلوی خانه کشیک بدهد تا اگر صدایی از دو کناره (این یکی و کنارهٔ باتلاق گراند) شنید به او خبر دهد. بعد وقتی فکر می‌کند زنش لباس پوشیده، داخل خانه می‌شود. تفنگی را پر می‌کند و در کنار بخاری دیواری پنهان می‌کند. آخر سر ژاک برمی‌گردد. دیر می‌آید، شراب خورده و تا ساعت ده قمار کرده بود و از دماغه کارنوف<sup>۱۱</sup> گذشته بود. عمویش که صدای فریادش را شنیده بود بدون اینکه چیزی بگوید، او را می‌آورد. وقتی وارد می‌شود پدرش چهارپایه را نشانش می‌دهد و می‌گوید:

- بنشین آنجا. اضافه می‌کند:

- تو در مقابل پدر و مادری که آزارشان داده‌ای هستی و آنها در مورد تو تصمیم خواهند گرفت.

ژاک شروع کرد به فریاد زدن. چون صورت کامبرومر به طرز عجیبی چین خورده بود و مادر مثل یک پارو راست ایستاده بود. پیر در حالی که او را با تفنگش نشانه می‌گرفت، گفت:

- اگر فریاد بکشی، تکان بخوری و یا مثل دکل کشتی روی چهارپایه‌ات درست ننشینی، مثل یک سگ هلاکت می‌کنم. پسر مثل ماهی لال می‌شود و مادر چیزی نمی‌گوید.

پیر به پسرش می‌گوید:

- این کاغذی است که یک سکه اسپانیایی در آن پیچیده شده بود. سکه طلا در تخت خواب مادرت بود و تنها او می‌دانست که آن را کجا گذاشته است. وقتی رسیدم اینجا روی آب پیدایش کردم. تو امشب این

سکه طلای اسپانیایی را به مادر فلوران دادم و مادرت دیگر سکه‌اش را درخت خواب خود ندیده است. از خودت دفاع کن. ژاک می‌گوید که سکه مادرش را بر نداشته و آن سکه از نانت برایش مانده است.

پیر می‌گوید:

- چه بهتر! چطور می‌توانی این را ثابت کنی؟

- آن را داشتم.

- سکه مادرت را بر نداشته‌ای؟

- نه.

- به رستگاری خود قسم یاد می‌کنی؟

او می‌خواست قسم یاد کند، مادرش چشمایش را به طرف او بلند کرد و به او گفت:

- ژاک، فرزندم، مواظب باش، اگر حقیقت ندارد قسم یاد نکن، تو می‌توانی خودت را اصلاح کنی، بگو که پشیمانی، هنوز وقت باقی است. این را گفت و به گریه افتاد.

ژاک به او گفت:

- شما کسی هستید که همیشه نابودی مرا خواستاید.

- چیزی که الان گفتی گناهت را سنگین‌تر می‌کند. برگردیم

سرکار خودمان. آیا قسم یاد می‌کنی؟

- بله!

- فروشنده ساردینی که این را به من داد بر روی آن صلیبی حک

کرده بود. بر روی سکه تو هم این صلیب حک شده بود؟

مستی از سر ژاک پرید و شروع کرد به گریه کردن.

پیر گفت:

- به اندازه کافی حرف زدیم. در مورد کاری که قبلاً کرده‌ای با تو حرف نمی‌زنم. دلم نمی‌خواهد یک کامبرومر در میدان شهر اعدام شود. دعاهایت را بخوان و عجله کن، یک کشیش برای اعتراف گرفتن از تو خواهد آمد. مادر بیرون رفته بود تا حکم محکومیت پسرش را نشنود. وقتی بیرون رفت عمو کامبرومر همراه کشیش پیریاک وارد شد. ژاک راضی نشد چیزی به آن کشیش بگوید. به اندازه کافی زیرک بود و می‌دانست که پدرش او را بدون اعتراف نخواهد کشت.

وقتی کامبرومر لجاجت پسرش را دید به کشیش گفت:

- متشکرم، ما را ببخشید. می‌خواستم درسی به پسرم بدهم، و از شما تقاضا می‌کنم در این مورد حرفی نزنید.

و به ژاک گفت:

- اگر خودت را اصلاح نکنی، دفعه بعد بدون اعتراف کارت را تمام می‌کنم.

او را فرستاد تا بخوابد، بچه این را باور کرد و فکر کرد می‌تواند با پدرش آشتی کند. خوابش برد. پدر بیدار ماند. وقتی پسرش را در خواب عمیقی دید، دهانش را با الیاف شاهدانه پر کرد و با پارچه بادبانی بست و بعد دستها و پاهایش را بست. عصبانی بود و خون می‌گریست. این را کامبرومر به حقوقدان گفته است. خوب چه می‌خواهید. مادر خود را به پاهای پدر انداخت. کامبرومر گفت:

- او محکوم شده است. کمکم کن تا او را در قایق بگذارم.

مادر قبول نکرد. کامبرومر به تنهایی او را در قایق گذاشت و محکم

به قایق بست. سنگی روی گردنش گذاشت، از خلیج خارج شد، به دریا رسید و کنار صخره‌ای ایستاد که الان بر رویش ساکن است. مادر بیچاره که همراه برادر شوهرش اینجا آمده بود بیسوده فریاد می‌کشید و طلب عفو می‌کرد. ولی این کار درست مانند سنگ انداختن به گرگ اثری نداشت شب مهتابی بود. دید که پدر پسر را که هنوز از پهلوهایش چسبیده بود به دریا انداخت و چون باد نمی‌وزید صدای آب را شنید و بعد هیچ. نه اثری و نه کفی. دریا نگهبان خبره‌ای است. خوب! کامبرومر او را در حال مرگ پیدا کرد. غیر ممکن بود که دو برادر بتوانند او را با خود ببرند. پس مجبور شدند او را در قایقی که برای بردن پسر از آن استفاده کرده بودند بگذارند و او را با دور زدن راه آبی کروازیک به منزلش ببرند. بله! بروئین زیبا (اینطور صدایش می‌زدند) هشت روز بیشتر زنده نماند. در حالی مرد که از شوهرش می‌خواست آن قایق نفرین شده را بسوزاند. اه! او هم این کار را کرد، دیگر نمی‌دانست چه می‌خواهد. مثل مردی که نمی‌تواند شراب را تحمل کند، موقع راه رفتن تلوتلو می‌خورد. بعد مسافرت ده روزهای کرد. برگشت و در آنجائی که او را دیدید ساکن شد. از وقتی آنجا است یک کلمه حرف نزده است.

ماهیگیر این داستان را در مدت کوتاهی برای ما تعریف و آن را ساده‌تر از آنچه برایتان نوشتم بیان کرد. مردم عامی هنگامی که داستانی را نقل می‌کنند کمتر فکر می‌کنند. چیزی را که تحت تأثیرشان قرار داده است توضیح می‌دهند و آن را آنچنان که احساس می‌کنند بیان می‌کنند. این داستان مانند نیش عقرب گزنده بود. هنگامی که به زمین

بالای دریاچه رسیدیم، پولین گفت:

- من به باتز نمی‌روم.

ما از طریق نمکزارها به کروازیک بازگشتیم، ماهیگیر، که مانند ما ساکت شده بود، ما را از طریق پیچ و خمهای آن نمکزارها راهنمایی می‌کرد. حالت روحی ما تغییر کرده بود و هر دو غرق در افکار شومی بودیم. این فاجعه توضیح دهنده احساس ناراحت کننده‌ای بود که با دیدن کامبرومر به ما دست داده بود و ما را غمگین می‌کرد. هم پولین و هم من آن اندازه دنیا را می‌شناختیم که تمام آنچه را راهنمایمان در مورد این سه زندگی مخفی کرده بود، حدس بزنیم. بدبختی این سه موجود آنچنان در نظر ما جلوه می‌کرد که گویی آنها را دریک تابلو دیده‌ایم. تابلویی که در آن پدر با جبران جنایتی ضروری که مرتکب شده بود، به کیفر می‌رسید! جرات نداشتیم به صخره‌ای بنگریم که مرد شوم، مردی که موجب وحشت مردم یک ناحیه شده بود، بر روی آن ساکن بود. چند تکه ابر آسمان را می‌پوشاند، بخار آب در افق به هوا برمی‌خواست. ما در میان طبیعت راه می‌سپردیم و طبیعت گرفته تر از هر موقعی بود که دیده بودیم. ما طبیعتی رنجور و بیمار گونه را می‌کاویدیم، نمکزارهایی را می‌کاویدیم که به حق می‌شد آنها را برجستگی‌های زمین نامید. آنجا زمین به قطعات مربع شکل نامساوی تقسیم شده‌است که همگی در میان شیبهایی از خاک خاکستری رنگ محصور شده. همه آنها از آب شوری پر بودند که بر روی آن نمک جمع می‌شود. این مسیله‌ها که به دست انسان ساخته شده‌اند، در داخل به صفحات مسطح و باریکی تقسیم شده‌اند و کارگرانی که در امتداد آنها راه می‌روند با شن کشهایی که در دست دارند لایه روی

آب شور را می‌گیرند و نمکها را بر روی زمینهای مسطح و گردی که در فواصل معین قرار گرفته‌اند می‌برند. به مدت دو ساعت از کنار این صفحه شطرنجی راه رفتیم. در آنجا غلظت نمک گیاهان را از بین می‌برد. و در دوردست چیزی به غیر از کارگرانی که در نمکزار کار می‌کنند، نمی‌دیدیم. این مردان، به عبارت دیگر این طایفه برتانیایی لباسهای مخصوصی برتن می‌کنند که ژاکت سفید رنگی است که به ژاکت آبجو سازها می‌ماند. تنها با اهالی قبيله خود ازدواج می‌کنند، تا به حال کسی ندیده است که دختری از این طایفه به همسری مردی در بیاید که کارگر نمکزار نباشد. قیافه هول انگیز این باتلاقها که گل و لای آنها به شکل موازی خراشیده شده بود و این زمین خاکستری رنگ که تمام گیاهان برتانی از آن نفرت دارند، بادلتنگی روح ما هماهنگ بود. به محلی رسیدیم که باید از خلیج عبور می‌کردیم، این خلیج در واقع از نفوذ آب دریا در آن مکان بوجود آمده بود و بی شک از آن برای آب رسانی به نمکزارها استفاده می‌شد. در آن هنگام با خوشحالی گیاهان اندکی را دیدیم که شنهای ساحل را می‌پوشاندند. هنگام عبور از آب، در میان دریاچه، جزیره کوچکی به چشم ما خورد که خانواده کامبرومر در آن ساکنند، سرمان را برگرداندیم.

با رسیدن به هتلمان میز بیلیاردی را دیدیم که در سالن محفوری قرار داشت. وقتی فهمیدیم این میز تنها میز بیلیاردی است که در کروازیک وجود دارد، در طول شب وسایل عزیمت خود را فراهم کردیم. روز بعد در گراند بودیم. پولین هنوز افسرده بود و من نزدیک شدن شعله‌هایی را حس می‌کردم که مغزم را به آتش می‌کشند. خاطره این سه انسان با آنچنان

شدنی عذابم می داد که پولین به من گفت:

- لویی<sup>۲۲</sup> اینها را بنویس. این تب را شفا خواهی داد.

عموی عزیزم بنابراین این داستان را برایتان نوشتم. ولی این ماجرا آرامشی را که در نتیجه شنا و اقامتتان در این جا به دست آورده بودم از میان برده است.

1- La princesse Caroline Galitzin de Genthod

2- Comtesse walewska

3- Pauline

4- Croisic

5- Bretagne

6- Astolphe

7- Aboulcazem

نام یک قهرمان افسانه‌ای که اسب بالرداری داشت.

یکی از قهرمانان هزار و یک شب.

۸- عنکبوت دریایی: نوعی خرچنگ.

9- Bienne

10 - Saint - Pierre

۱۱- واحد پول فرانسه، تقریباً معادل شاهی

12- Guéande

13- Savenay

14- Batz

15- Jupiter

یکی از خدایان باستان

16- Nantes

17- Cambremer

18- Pérotte

19- Pierette

20- Pierre

21- Brouin

22- Jacqueline

- 23- Pougaud**
- 24- Jacques**
- 25- Saint - Nazaire**
- 26- Joseph**
- 27- Frely**
- 28- Simon Gudry**
- 29- Carnouf**
- 30- mère Fleurant**
- 31- Piriac**
- 32- Louis**



# رویدادی ضمنی در حکومت ترور



### یادداشت مترجم:

« شاید بسیاری از خوانندگان از این‌که بالزاک، رمان نویس واقع‌گرای قرن نوزدهم فرانسه، داستان کوتاه نیز نوشته است متعجب شوند. این نویسنده علاوه بر رمان، حدوداً پنجاه داستان کوتاه نیز خلق کرده است. زمان آفرینش این داستان‌ها - که در اثر عظیم « کمدی انسانی » آمده‌اند - به قبل از آثار طولانی و مشهور او بر می‌گردند. در سالهای آغازین دهه ۱۸۳۰ میلادی، داستان کوتاه در فرانسه باب روز بود و بالزاک تقریباً سی داستان به قلم آورد. پس از سال ۱۸۳۳ نیز بیشتر توان خویش را مصروف نگارش آثار طولانی‌تر ساخت، اما از داستان کوتاه نویسی باز نماند. آخرین داستان کوتاه او به سال ۱۸۴۵ - پنج سال پیش از مرگش - زبور طبع یافت. \* »

داستان کوتاه " رویدادی ضمنی در... " در واقع یک داستان تاریخی است و حوادث انقلاب کبیر فرانسه، به تناسب قالب کار در آن توصیف شده است. شیوهٔ ارائهٔ فراز و نشیب‌های انقلاب - از تغییر عنوان گرفته تا سقوط شاه و

---

\* نقل آزاد از مقدمهٔ سیلویا رافائل برگزیدهٔ داستان‌های کوتاه بالزاک

سپس سردمداران اولیه انقلاب - هنرمندانه است.

بالتازاک توانسته است در این مختصر، چشم اندازی روشن از یک دگرگونی عظیم اجتماعی نشان بدهد. هنر او بخصوص در آن است که برای جلب توجه خواننده، از شخصیت‌های تاریخی همچون « لویی شانزدهم » یا « روبسپیر » علناً استفاده نکرده است. در این داستان با تحول عظیم انقلاب فرانسه از طریق عامه مردم و بیز نمایندگان مذهبی اجتماع آشنا می‌شویم. عنصر « شک و انتظار » (suspense) استادانه بکار گرفته شده و بیشتر مبتنی بر یک تعقیب و گریز ساده است.

سقوط رژیم سلطنتی و سپس فنا شدن ترازیک عوامل آن سقوط - که رهبران انقلاب فرانسه بودند - به طرز زیبا در کنار هم تصویر شده و یکی از حوادث اجتناب ناپذیر انقلاب را نشان داده است. بالتازاک هر چند گرایش‌های سلطنت طلبانه داشت، به خوبی پیداست که در ارائه تصویری رئالیستی از حوادث انقلاب، جانبداری و قضاوت سیاسی را به کنار نهاده است. امید آن که در کنار فراگیری شگردهای خاص بالتازاک در داستان‌نویسی بینش وسیع او نیز درک شود و خواننده یا نویسنده ما را « دیدن » و « بی غرض نوشتن » بیاموزد.

این متن، نگارش یافته به سال ۱۸۲۹ یا ۱۸۳۰ میلادی، مدتی مدید نام مولف برخوردار نداشت و در پایان ژانویه و آغاز فوریه ۱۸۳۰ در « Cabinet de lecture » به چاپ رسید. نزدیک به همان زمان در آغاز یک کتاب ظاهر شد، در آن به منزله مقدمه‌ای بود بر خاطرات تردید پذیری که بالزاک و « لریپتیه‌دولن<sup>۲</sup> » آن را مشترکاً نوشته بودند، تحت عنوان « Les Memoires pour servir à L'histoire de la « Révolution française » » پای این خاطرات امضای میرغضب سانسون<sup>۳</sup> جلد لویی شانزدهم بود. نام نویسنده حقیقی داستان حاضر تاداسامبر سال ۱۸۴۲ نامعلوم بود. این داستان آنگاه با عنوان « Une messe en 1793 »<sup>۴</sup> در مجموعه‌ای متشکل از نوشته‌های چند نویسنده تحت عنوان « Royal-keepsake<sup>۵</sup> » گنجانده شد و عنوان فعلی را در سال ۱۸۴۶ در جلد دوازدهم کمدی انسانی یافت. در این جلد، نخستین داستان از صحنه‌های زندگی سیاسی بود<sup>۶</sup>، اما به نظر می‌آید بالزاک نسبتاً دیر در صدد بر آمده است که این داستان را به این بخش وارد کند و تنها شاید بدین دلیل که این بخش نیاز به حجم بیشتری داشته است. متن نهایی

نسبت به روایت اول عمیقاً تغییر یافته است.

تاریخ گرایی والتر اسکات<sup>۱۰</sup> چاشنی این داستان است و از نگارش اخیر « شوآن‌ها » هنوز تأثیری در آن دیده می‌شود. این داستان در مطالعات فلسفی<sup>۱۱</sup>، در کنار داستان « الوردوگو<sup>۱۲</sup> » قرار گرفت که سرگذشتی دیگر از یک جلاد است و نیز در میان داستان‌های دیگر مربوط به حکومت ترور جا گرفت که با حال و هوای رمانتیسیم هذیانی به نگارش در آمده اند و پیرامون سال ۱۸۳۰ مورد توجه و عنایت وافر بودند، داستان‌هایی چون « Le Requisitionnaire<sup>۱۵</sup> »، « Auberge rouge<sup>۱۴</sup> »، « L'Enfant maudit<sup>۱۶</sup> »، و از این گونه. شخصیت‌های این داستان بیش از آن قراردادی هستند که بتوانند الگوهای واقعی داشته باشند. در قرن هفدهم، کشیشی بوده است اهل « مارل<sup>۱۷</sup> »؛ وی مولفی بود که در باب موضوعات گوناگون تألیف می‌کرد، و گذشته از نوشته‌های دیگرش، نویسنده دویستی‌هایی درباره پاریس بود. احتمال بر این می‌رود که آثار وی در نظر بالزاک جا گرفته و نام خود را به قهرمان اثر بالزاک بخشیده باشد. اما بیش از این اقتباسی صورت نگرفته است.

دوشیزه بوسنان و دولانژه<sup>۱۸</sup> پس از پیدایش تکنیک ظهور مجدد<sup>۱۹</sup> است که این نام‌ها را یافته‌اند. وانگهی، پیوندی که با دیگر اعضای خانواده ظهور یافته‌شان در کمندی انسانی دارند، پیوندی کما بیش مبهم است. داستان حاضر بویژه بر هنر داستان سرایی بالزاک تأکید می‌ورزد که با بکارگیری هنرمندانه شک و انتظار، علاقه خواننده را تسخیر می‌کند، با موقعیت‌ها و شخصیت‌های استثنایی او را مجذوب می‌سازد و تمایلش را به جنبشی که در آن زمان به پیروزی و با تأثیر پذیری از اثر « آخرین روز

یک محکوم<sup>۲۰</sup>» هوگو، چاپ ۱۸۲۹، با مجازات مرگ مخالفت می‌ورزید، جلب می‌کند.

بالزاک از این نکته آگاه بود که این یگانه داستان مختصر برای تشریح انقلاب کافی نیست. وی، اضافه بر طرح‌های « de Louis XVI » و « La Dernière Nuit<sup>۲۱</sup> » و « Une vue de la Convention<sup>۲۲</sup> » که پیوسته آنها را در سر می‌پروراند، در صدد بود در سال ۱۸۴۷ داستانی بنویسد با عنوان « Un drame au pied de l'échafaud<sup>۲۳</sup> » که احتمالاً طرح و نقشه آن در یادداشت زیر فراهم آمده است: « موضوعی برای زندگی سیاسی. توصیف پاریس در حکومت ترور. جوانی فقیر، یکی از بچه‌های سرراهی. تحت سرپرستی دربان یک خانه، از دل و جان به دختری جوان و نجیب عشق می‌ورزد. توصیف زندان‌ها. دختر جوان تا سرحد مرگ شکنجه می‌شود. انتقام گرفتن عاشق فقیر از شکنجه‌گر با استفاده از شورش پدید آمده در بیرون شهر. سرنوشت دختر جوان بسته به مذاکرات غیر علنی ژاکوبین‌ها بود. »

پانویس‌ها:

1. Un épisode sous la Terreur.

2. L' Héritier de L'Ain.

۳. خاطراتی از تاریخ انقلاب فرانسه.

4. Sanson

5. Louis XVI

۶. نماز سال ۱۷۹۳.

۷. Keepsake ترکیبی انگلیسی است که از دو واژه Keep به معنای نگهداشتن و Sake به معنای « بخاطر » تشکیل یافته است. در قدیم، در عصر رمانتیک، نوعی کتاب - آلبوم (Livre - album) بوده است حاوی گراورهای نفیس که آن را به

عنوان یادگار به کسی هدیه می‌کردند. « Royal - Keepsake » را می‌توان « یادگار سلطنتی » ترجمه کرد.

8. La Comedié humaine.

9. Scenes de la vie politique.

۱۰. والتراسکات - Walter Scott - نویسنده اسکاتلندی ( ۱۷۷۱ - ۱۸۳۲ ) .

۱۱. شوآن‌ها - Chouans - نخستین رمانی که بالزاک با نام خود منتشر ساخت.

12. Études philosophiques.

13. El Verdugo.

۱۴. مهمانخانه سرخ.

۱۵. سرباز وظیفه.

۱۶. بچه ملمون.

17. Marollés.

18. Mesdemoiselles de Beauscant et de Langcais.

۱۹. تکنیک ظهور مجدد شخصیت‌های داستانی یا La technique de reapparition des pcrsonnages .  
بکار برد. طبق این شیوه، شخصیت یک داستان در داستانی دیگر زندگی خود را ادامه می‌دهد و همین امر باعث پیوند داستان‌های مجموعه کمدی انسانی می‌شود.

20. Le Dernier jour d'un condamné

۲۱. " آخرین شب لویی شانزدهم " .

۲۲. " منظره‌ای از کنوانسیون " .

۲۳. " درامی در پای گیوتین " .

تقدیم به آقای گیونه- مرویل<sup>۱</sup> : رئیس سابق گرامی، آیا نباید برای کنجکاوانی که می‌خواهند همه چیز را بدانند، توضیح داد که من در چه محیطی توانستم برای اداره امور دنیای کوچکم اصول محاکمات را به حد کافی فراگیرم و آیا نباید این تقدیم را به خاطره مردی دوست داشتنی و بذله گو اختصاص داد که اسکریب<sup>۲</sup>، منشی تازه کار دیگر را در مجلس رقص ملاقات کرد و بدو گفت: "پس به دارالوکاله بروید، خاطرتان جمع باشد که آنجا اسباب کار فراهم خواهد بود." لیکن برای یقین از محبت راقم این سطور مگر نیازی به این گواهی عمومی دارید؟

پانویس‌ها:

۱- "ژ.- ب. گیونه دومرویل " یا " گیونه - مرویل " (۱۸۵۵-۱۷۷۳)، در ۱۸۱۸-۱۸۱۷ رئیس بالزاک بود؛ در این زمان بالزاک در دارالوکاله وی منشی بود. مرویل شغل وکالت را ترک گفته بود و در نظر داشت در سال ۱۸۲۱ وکیل دعوی شود و در سال ۱۸۲۴ هم قاضی صلح. روابط او و بالزاک همواره دوستانه باقی ماند - تاریخ اهداء این اثر سال ۱۸۴۶ است.

۲- اسکریب - Scribe - دفتر کار گیونه - مرویل را تازه ترک گفته بود که بالزاک به عنوان منشی وارد آن جا شد.



مقارن ساعت هشت بعد از ظهر ۲۲ ژانویه سال ۱۷۹۳ . در پاریس، بانویی پیر از سرازیری تندی که منتهی به کلیسای سن لور در محله اعیان نشین سن-مارتن می‌شد، پایین می‌آمد. تمام روز برف آنچنان باریده بود که صدای پای رهگذران بزحمت شنیده می‌شد. خیابان‌ها خلوت بودند. تمام وحشتی که در آن زمان فرانسه را نالان ساخته بود، بر شدت هول و هراسی کم و بیش طبیعی که سکوت القاء بخش آن بود، می‌افزود. از این رو بانوی پیر سر راه خود هنوز به کسی بر نخورده بود؛ گذشته از این، قوه باصره‌اش که از مدت‌ها پیش رو به سستی نهاده بود، این اجازه را به او نمی‌داد تا در دور دست، زیر نور فانوس‌ها چند رهگذری را که بسان اشباح در خیابان پهن این محله پراکنده بودند، ببیند. تک و تنها و با شهامت در این مکان خلوت راه می‌پیمود، تو گویی سن و سالش طلسمی بود که می‌بایست او را از تمام بلایا در امان نگاه دارد.

وقتی از خیابان « دمر » گذشت، تصور کرد صدای گام‌های سنگین و استوار مردی را که در پی اوست، می‌شنود. پنداشت بار اول نیست این صدا را می‌شنود، ترسید مبادا تعقیبش کرده باشند، بر آن شد تا باز

سریع‌تر برود و به مغازمای نسبتاً روشن برسد، با این امید که در نور آن، صحت سوء‌ظن‌هایی را که بر وجودش غالب شده بودند به اثبات برساند. به مجرد این که خود را در پرتو افقی نور خفیفی که از آن مغازه می‌آمد یافت، یکباره سربرگرداند و در میان مه نگاهش به هیئت یک آدمیزاد افتاد. این مشاهده مبهم کافی بود تا لحظه‌ای زیر بار آن وحشتی که از پایش افکنده بود، لرزه براندامش افتد، زیرا اکنون دیگر تردیدی نداشت که از همان دم که پا از آستانه‌خانه بیرون گذاشت، آن مرد بیگانه مراقبش بود، ولی این میل که از دست یک جاسوس بگریزد، به او نیرو بخشید. عاجز از این که معقولانه بیان‌دیشد، سریع‌تر گام برداشت، گویی خواهد توانست خود را از شر مردی که لاجرم چابک‌تر از اوست، خلاص سازد. چند دقیقه‌ای دوید و سپس به یک شیرینی‌فروشی رسید، داخل شد، و به جای آنکه بنشیند خود را مقابل پیشخوان روی یک صندلی پرت کرد. زن جوانی که گرم گلدوزی بود، با شنیدن صدای گشوده شدن چفت در سرش را بلند کرد و از پس شیشه‌های ویتترین، شغل زنانه از مد افتادمی را که از ابریشم بنفش بود و بانوی پیر را در برمی‌گرفت بازشناخت، شتاب کرد تا کشور را باز کند و چیزی را که مقرر بود به دست آن زن دهد از آنجا بردارد. نه تنها این حرکت وقیافه‌زن جوان بیانگر این خواست بود که خود را فوراً از شر آن ناشناس برهاند، انگار او از جمله افرادی بود که دیدارشان مابه‌خشنودی نیست، بلکه باخالی یافتن کفش حالتی از بی‌تابی نیز برچهره‌اش نمایان شد؛ آنگاه، بدون آنکه آن بانو را نگاه کند، با عجله از پشت پیشخوان خارج شد، به پستو رفت و شوهرش را صدا زد و او در یک چشم به هم زدن ظاهر شد.

زن جوان ضمن آنکه به اشاره چشم او را متوجه حضور بانوی پیر می‌کرد، جمله‌اش را پایان نبخشیده، با لحنی اسرارآمیز از شوهرش پرسید:

- " پس کجا گذاشته‌ای؟ "

قناد نمی‌توانست چیزی به جز یک کلاه بزرگ ابریشمی مشکی را ببیند که رویان‌هایی بنفش رنگ و گره خورده لب‌اش را می‌آراست و در حکم کلاه برای آن ناشناس بود، پیش از آنکه ظاهرش از نظر محو شود نگاهی به زنش کرد و با نگاهش گفت:

- " به خیالت خواهم گذاشت در پیشخوان تو بماند...؟ "

زن قناد، در شگفت از سکوت و سکون بانوی پیر به نزد او بازگشت و ضمن نماشای او احساس کرد که ترحم و شاید هم کنجکاوی بر او چیره گشته است. رنگ رخسار این زن طبعاً بسان رخسار کسی که محکوم به ریاضت‌های پنهانی است، رنگ پریده بود، با این حال به آسانی می‌شد تشخیص داد که هیجانی جدید رنگ پریدگی فوق‌العاده‌ای بر چهره‌اش پاشیده است. کلاهش را به گونه‌ای بر سر نهاده بود تا گیسوانش را که بی‌تردید از پیری سفید شده بودند از دیده پنهان کند، زیرا تیزی یقه لباسش گواه بود که پودر نرزه است. این بی‌پیرایگی، نوعی صلابت مذهبی به چهره‌اش می‌بخشید. در خطوط چهره‌اش وقار و غرور بود. سابق بر این حرکات و عادات اشخاص صاحب‌مقام با افراد طبقات دیگر چنان متفاوت بود که یک نجیب زاده را بسهولت می‌شناختند. به همین سبب، زن جوان متقاعد شده بود که آن زن ناشناس یکی از نجیب‌های سابق و دریاری بوده است.

زن جوان، بی اختیار و بالحنی احترام آمیز در حالی که ممنوع شدن  
اطلاق این عنوان<sup>۲</sup> را بیاد نداشت، گفت:

- " مادام...؟ "

بانوی پیر جوابی نداد. دیده بر ویتترین مغازه دوخته بود، انگار طرح  
وحشت آفرینی بر آن جا نقش بسته باشد. صاحب مغازه که درست در  
همان لحظه بار دیگر ظاهر شده بود، پرسید:

- " چه شده، همشهری؟ "

همشهری قناد، قوطی مقوایی کوچکی را که در کاغذ آبی رنگ  
پیچیده بود، پیش آورد و بانو را از بند خیال رها ساخت.

بانو با لحنی ملایم پاسخ داد:

- " چیزی نیست، دوستان من، چیزی نیست. "

سربر آورد و قناد را نگریست تا به نگاهی از او تشکر کند، ولی به  
دیدن کلاه سرخی که بر سر آن مرد بود، فریادی از سینه برکشید.

- " آه...! شما به من خیانت کردید...؟ "

زن جوان و شوهرش با حرکتی وحشت آلود پاسخ گفتند، و این  
حرکت سبب شد چهره آن ناشناس، خواه از ظنی که بر آنان برده بود،  
خواه از خشنودی، سرخ شود.

زن ناشناس آنگاه باملایمتی کودکانه گفت:

- " مرا ببخشید. " سپس، یک « لویی طلا » از جیبش بیرون آورد و

به دست قناد داد و افزود:

- " این هم مبلغ مورد توافقمان. "

نوعی فقر هست که فقرا آن را به فراست در می‌یابند. قناد و زنش

ضمن آن که اندیشه‌ای مشابه را با هم رد و بدل می‌کردند، یکدیگر را نگریستند و آن زن پیر را به اشاره به هم نشان دادند. این « لویی طلا » می‌بایست آخرین « لویی » او باشد. دستانش هنگام دادن سکه می‌لرزید و با نگاهی حزن آلود و عاری از خست، آن را تماشا می‌کرد. با این حال، به نظر می‌آمد که وی به عظمت این ایثار واقف است. از روزه‌داری و سیه‌روزی خطوطی بر این چهره نقش بسته بود که به اندازه خطوط حاصل از وحشت و عادات تارک دنیایی آشکار بود در جامه‌هایش نشان از یک زیبایی باشکوه بود. شنلی زنانه از پارچه مندرس ابریشمین برتن داشت، و با وجود رنگ و رو رفتگی، توری‌هایش بدقت رفو شده بودند. باری، ژنده پاره‌های تمول بود! این دو کاسب که در کشمکش شفقت و نفع شخصی بودند، لب به سخن باز کردند تا وجدانشان را تسلی بخشند.

- " آخه، همشهری، پاک بی قوه به نظر می‌آیی! "

زن قناد رشته‌ی حرف شوهرش را قطع کرد و افزود:

- " مادام، چیزی میل دارید؟ "

قناد گفت:

- " ما آبگوشت خیلی خوبی داریم. "

- " هوا حسابی سرد است، مادام شاید قدم که می‌زدند سرما

خورده‌اند، ولی خب، می‌توانید اینجا خستگی در کنید و کمی گرم بشوید. "

قناد بانگ بر آورد:

- " ما که مثل شیطان خبیث نیستیم خدا نکرده. "

بانوی پیر مجذوب لحن مهرآمیزی شد که روح‌بخش گفتار آن دو

کاسب با مروت بود و اقرار کرد که تحت تعقیب مردی فرار داشت و اکنون می‌ترسد تنها به‌خانه بازگردد.

مرد، که کلاه سرخی بر سر داشت، گفت:

- " فقط همین؟ اینجا باش تا بیایم، همشهری. "

لویی را به زنش داد، سپس در حالی که از امتنان تحریک شده بود - که این امتنان وقتی یک مغازه‌دار در قبال جنسی کم ارزش بهای فوق العاده‌ای دریافت می‌کند در روحش نفوذ می‌یابد - رفت و یونیفورم گارد ملیش را برتن کرد، کلاهش را برداشت، شمشیر کوتاه خمیده‌اش را به کمربست و مسلح بازگشت. در این فاصله زنش فرصتی برای تأمل یافته بود و چنانکه در غالب دل‌ها چنین است - تأمل دست گشاده نیکی را بر بست. زن قناد، نگران و وحشتزده از اینکه عملی شوم دامنگیر شوهرش شود، به دامنش آویخت و کوشید شوهر را از رفتن باز دارد؛ اما این مرد دلیر به پیروی از نوعی حس نیکوکاری، بی‌درنگ به بانوی پیر گفت که مایل به همراهی اوست.

زن جوان بسرعت گفت:

- " مردی که همشهری از او می‌ترسد مثل این که هنوز جلوی مغازه پرسه می‌زند. "

بانو با سادگی گفت:

- " من از او وحشت دارم. "

- " اگر جاسوس بود چی؟ اگر توطئه بود چی؟ نرو، آن قوطی را

هم ازش بگیر... "

این کلمات، که زن جوان آهسته در گوش شوهرش خواند، شهادت

بالداهه‌ای را که قناد صاحب شده بود، زایل کرد.

- " نه بابا ! الان می‌دوم دو کلمه با او حرف می‌زنم در یک چشم به هم زدن شرش را از سرتان باز می‌کنم. "

قناد این را بلند گفت، در را گشود و شتابزده بیرون رفت.

بانوی پیر، هم چون کودکی مطیع و تقریباً منگ برصندلی خویش آرام گرفت. دیری نگذشت که دکاندار شریف بار دیگر ظاهر شد. رخسارش که طبیعتاً رنگی نسبتاً سرخ داشت و آتش اجاق نیز آن را تشدید کرده بود، ناگهان رنگ باخته بود؛ درونش از وحشتی چنان عظیم منقلب شده بود که زانوانش می‌لرزید و چشمانش، چشمان مردی مست را می‌مانست.

با خشم و غضب فریاد کشید:

- " ای اشراف‌زاده پست فطرت می‌خواهی سر از تن ما جدا کنند؟ بلند شو گورت را گم کن و از این به بعد هم این طرف‌ها آفتابی نشو. هر وقت هم خواستی دوز و کلکی سوار کنی، دور من یکی را خط بکش. "

قناد به مجرد این که حرفش را تمام کرد، در صدد بر آمد تا قوطی کوچکی را که بانوی پیر در یکی از جیب‌هایش گذاشته بود، پس بگیرد. دستان بی ملاحظه قناد هنوز با جامه او تماس نیافته بود، که زن ناشناس - که ترجیح می‌داد به خطرات راه تن بدهد و نوکلش تنها به خدا باشد تا آنکه قوطی تازه خریده شده را از دست بدهد - چابکی روزگار جوانی خویش را باز یافت؛ و به سوی در شتافت، آن را با حرکتی سریع باز کرد و در برابر نگاه آن زن و شوهر متحیر و لرزان، از نظر ناپدید شد.

زن ناشناس همین که خود را بیرون از مغازه یافت، با گام‌های سریع

به راه افتاد؛ اما دیری نپایید که قوایش از همراهی با او باز ماندند، زیرا صدای غرغر برف را در زیر گام‌های سنگین آن جاسوس که بی‌رحمانه در تعقیبش بود به گوش شنید. ناچار شد بایستد، او نیز ایستاد. خواه بر اثر آن وحشتی که بر او غالب شده بود و خواه بدان سبب که حضور ذهن نداشت، جرأت نمی‌یافت با او حرف بزند یا نگاهش کند. با گام‌های آهسته راهش را ادامه داد؛ آن مرد نیز از سرعت خود کاست، آن‌سان که در فاصله معینی از او قرار بگیرد و بتواند مراقبش باشد. گفتی این ناشناس سایه این پیرزن بود. هنگامی که این زوج خموش بار دیگر از مقابل کلیسای «سن لوران» گذشتند، زنگ ساعت نه به صدا در آمد. این در سرشت همه اشخاص حتی در ناتوان‌ترینشان است که احساس آسودگی جانشین هیجان شدید می‌شود، زیرا اگر هم احساسات را حد و حصری نباشد، اندام‌های ما محدودند.

بدین سبب، زن ناشناس که از وجود تعقیب کننده موهوم خویش دستخوش هیچ آزار و اذیتی نشده بود، حال تمایل داشت او را یک دوست مخفی بشمار آورد که مشتاق حفاظت از اوست. پیرزن تمام آن اوضاع و احوالی را که با حالات ظهور آن مرد بیگانه توأم بود، بهم پیوست تا دلایل موجهی برای این باور تسلی بخش پیدا کند، زیرا در آن هنگام می‌خواست به وجود مقاصد خیرخواهانه در آن همراه موهوم فکر کند تا به مقاصد شوم و پلید. پیرزن آن بیم و هراسی را که این مرد چند لحظه پیش در مرد قناد برانگیخته بود، از یاد برد و با گام‌هایی استوار در نواحی علیای محله سن مارتن پیش رفت. پس از نیم ساعت پیاده روی به خانه‌ای رسید که در مجاورت یک خیابان فرعی منشعب از خیابان اصلی

این محله که به دروازه پانتن منتهی می‌شود- واقع بود. امروز، این مکان هنوز یکی از متروک‌ترین مکان‌های سرتاسر پاریس شمرده می‌شود.

باد شمال با گذر از فراز تپه‌های کوچک « سن شومون » و « بل ویل » و از میان این خانه‌ها یا بهتر بگوییم، از میان کلبه‌های کاه گلی که در این دره کوچک نسبتاً نامسکون پراکنده بودند و دیوارهایی از گل و استخوان در آن جا حکم حصار را داشتند، می‌وزید. این مکان پرت، گویی مامن طبیعی فقر و درماندگی بود. تعقیب کننده سرسخت آن موجود سیاه روز که برای گذر شبانه از این خیابان‌های خموش به قدر کافی دل و جرات داشت، از تلاقی نگاهش با آن چشم انداز متأثر گشت اندیشناک ایستاد و در تردید برجای ماند؛ فانوس خیابان که نور کم سویس پرده تاریکی را به زحمت می‌شکافت، اندکی او را روشن می‌ساخت. ترس پرده ابهام از چشمان پیرزن برگرفت، و او پنداشت که در خطوط چهره آن ناشناس حالت منحوسی می‌بیند، احساس کرد ترسهایش باردیگر جان می‌گیرند و با سود جستن از نوعی بلا تکلیفی که آن مرد را متوقف ساخته بود به‌درون تاریکی خزید و به سمت در خانه دور افتاده پیش رفت. فنری را کشید و سریع چون شبح ناپدید شد. مرد رهگذر بی آنکه حرکتی کند، این خانه را که می‌توان گفت نمایانگر خانه‌های محقر این محله بود از نظر گذراند قشری از گج که رنگش به زردی گراییده بود، این خانه سست بنیاد و ارزان قیمت را که از سنگهای ریز و درشت بنا شده بود، می‌پوشاند و دیوارش آنچنان ترک برداشته بود که بیم داشت تا ناچیزترین وزش باد آن را بر سر ساکنانش خراب کند. بام سفالین قهوه‌ای رنگ و خزه پوش این خانه در چند قسمت بگونه‌ای

شکم داده بود و چنین به نظر می‌رسید که بی‌تردید در زیر بار برف فرو خواهد ریخت. هر طبقه سه پنجره داشت که چهار چوبشان، پوشیده از نم و گسسته از تابش آفتاب، دلیل قطعی نفوذ سرما به درون اتاق‌ها بود. این خانه دور افتاده برجی قدیمی را می‌مانست که روزگار ویران کردنش را از یاد برده بود. طبقه آخر این ساختمان محقر زیر شیروانی بود و پنجره‌هایی که در گوشه و کنار آن قرار داشت به نوری ضعیف روشن شده بود. بقیه خانه در تاریکی مطلق فرو رفته بود.

پیرزن از پلکان ناهموار و شکسته‌ای که به جای نرده آن ریسمانی بسته بودند، بزحمت بالا می‌رفت. به گونه‌ای مرموز بر در اتاق زیر شیروانی ضربه نواخت، و بشتاب بر صندلیی که یک پیرمرد به او تعارف کرد نشست.

به پیرمرد گفت:

- "پنهان شوید، پنهان شوید! با اینکه ما خیلی به ندرت بیرون می‌رویم از اعمالمان آگاهند. ما را سایه به سایه دنبال می‌کنند." پیرزن دیگری که کنار آتش نشسته بود، پرسید:

- "خبری شده؟"

- "مردی که از دیروز اطراف خانه پرسه می‌زند، امروز غروب تعقیب می‌کرد."

هر سه ساکن این خانه محقر، با شنیدن این سخن، ضمن آنکه علایم وحشتی عمیق بر چهره‌هایشان نمایان بود، یکدیگر را نگریستند. پیرمرد کمتر از دوشن دیگر منقلب شده بود، چه بسا بدان جهت که خطر بیشتری تهدیدش می‌کرد. شخص دلیر در زیر بار نگویندختی عظیم یا در

زیر یوغ جور و ستم، خویشان را به تدریج فدا می‌کند، و ایام خود را با معیار پیروزهایش بر تقدیر می‌سنجد. از نگاه‌های خیره‌این دوزن که بر پیرمرد دوخته شده بود، بسهولت می‌شد حدس زد که تنها سبب دل نگرانی شدیدشان هم اوست.

پیرمرد به لحنی گرفته اما دلنواز گفت:

- "خواهران من! دست شستن از خداوند چرا؟ ما در میان فریادهایی که جانیان و محتضران بر می‌آوردند، در صومعه "کارم" خداوند را مدح گفتیم. اگر خدا خواست که من از این قتل و غارت جان سالم به در برم، بی‌شک سببش این بوده است که برای من سرانجامی دیگر در نظر داشته و من باید بی‌هیچ شکایتی آن را بپذیرم. خداوند مقربان درگاهش را حفظ می‌کند. او قادر است آنان را به اراده خویش سرانجام بخشد. نگران حال شما باید بود، نه حال من."

یکی از آن دو پیرزن گفت:

- "خیر، در قیاس با زندگی یک پدر روحانی، جان ما چه ارزشی

دارد؟

راهبای که بیرون نرفته بود. بانگ برآورد:

- "از آن لحظه که خود را بیرون از صومعه «شل» یافتام، انگار

مردم."

راهبای که تازه از راه رسیده بود، در حالی که قوطی را سوی کشیش

پیش می‌آورد، افزود:

- "بفرمایید، این هم نان مقدس."

و بعد بانگ برآورد:

- " انگار کسی از پله‌ها بالا می‌آید. "

به شنیدن این سخن، هر سه گوش فرا دادند. صدا قطع شد. کشیش گفت:

- " اگر کسی در صدد است با شما تماس بگیرد، نهراسید. شخصی که می‌توانیم به صدق و وفاداریش اطمینان کنیم، ناچار شده با اتخاذ تمام وسایل موجود از مرز عبور کند و بیاید. نامه‌هایی را تحویل بگیرد که به « دوک دولانژه » و به « مارکی دوبوسان » نوشته‌ام و از آنها خواست‌ام که ببینند از چه طریقی می‌توانند شما را از این کشور مخوف و از مرگ یا از روزگار تیره و تاری که در انتظارتان است، نجات دهند. "

یکی از دو راهبه به ملایمت و با ابراز نوعی نومییدی گفت:

- " پس شما با ما نخواهید آمد؟ "

کشیش با ساده دلی گفت:

- " جای من آنجاست که قربانیان باشند. "

دو راهبه لب از گفتار فرو بستند و مهمان خویش را با ستایشی پارسایانه نگریستند. کشیش خطاب به راهبه‌ای که برای آوردن نان مقدس رفته بود، گفت:

- " خواهر مارتا، این فرستاده باشنیدن « Hosanna »<sup>۱</sup> باید جواب

دهد « Fiat voluntas »<sup>۲</sup>

راهبه دیگر فریاد زد:

- " کسی در راه پله است! " و در این حین، در مخفیگاهی را که در زیر سقف تعبیه شده بود، گشود. این بار در سکوتی مطلق صدای گام‌های مردی که رکاب‌های پینه بسته از گل سفت شده پله‌ها را به صدا در

می آورد، به آسانی شنیده می شد.

کشیش با مشقت زیاد به درون چیزی گنجه مانند خزید و راهبه رخت پاره‌هایی چند بر رویش انداخت. کشیش به صدایی فرونشانده گفت:

- "خواهر آگاتا، می‌توانید در را ببندید."

به مجرد اینکه کشیش پنهان شد، سه ضربه نواخته شده بر در، لرزه براندام دو دختر روحانی افکند. بی آنکه جرات به خرج دهند و کلمه‌ای برزبان آورند، یکدیگر را پرسیان نگریستند. به نظر می‌رسید هر دو شصت هفتاد سالی داشته باشند. چهل سالی می‌شد ترک دنیا گفته بودند، و اینک به نباتاتی می‌مانستند که به هوای گرمخانه عادت کرده‌اند و اگر از آنجا بیرون آورده شوند، نابود خواهند شد.

اینان به زندگی در صومعه عادت کرده بودند و زندگی دیگری در تصورشان نمی‌گنجید.

یک روز صبح، نرده‌های صومعه آن‌ها درهم شکسته بود و آنان از این که خود را آزاد یافته بودند، لرزه براندامشان افتاده بود!

نصیر آن کندذهنی غیر طبیعی که وقایع انقلاب در ضمیر بی‌گناهشان پدید آورده بود، سهل بود. عاجز از آنکه افکار تارک دنیایی‌شان را با مشقات زندگی تطابق بخشند، و حتی عاجز از درک وضع و حال خویش، کودکانی را می‌مانستند که تا آن هنگام مورد مراقبت بوده‌اند، و آنگاه، بامحروم گشتن از عنایت و حمایت مادری، به جای شیون به دعا رو آورده‌اند. بدین سان، آنان که جز توکل به مسیح طریقه دیگری برای دفاع از خویش نمی‌شناختند در برابر خطری که

پیشاپیش در تصور داشتند، سکوت و عدم واکنش اختیار می کردند.  
مردی که اجازه ورود می خواست، این سکوت را به سیاق خویش  
تفسیر کرد، در را گشود و در یک چشم به هم زدن ظاهر شد.  
دو راهبه با بجا آوردن شخصی که از چند وقت پیش، اطراف  
خانه شان پرسه می زد و درباره آنان اطلاعات جمع آوری می کرد، به لرزه  
در آمدند و بی آنکه حرکتی از خویش نشان دهند بسان کودکان وحشی  
که دم فرو می بندند و غریبه ها را خیره خیره می نگرند، آن مرد را با  
کنجکاوی اضطراب آلودی نگریستند. مرد قد و بالایی بلند و هیكلی  
درشت داشت. لیکن در رفتار، حالت و در چهره اش، هیچ نشانی از یک  
مرد بد نهاد دیده نمی شد.

مرد ناشناس به تقلید از دو راهبه حرکتی نکرد و نگاهش را آهسته  
در اتاقی که اینک در آن بود، گرداند:

دو حصیر گسترده بر کف چوبین اتاق حکم رختخواب را برای دو  
راهبه داشت. میزی در میان اتاق بود و روی آن یک شمعدان مسی، چند  
عدد بشقاب، سه عدد کارد و یک قرص نان قرار داشت. آتش بخاری  
دیواری ملایم بود. علاوه بر آن، چند تکه چوب که در گوشه ای گرد  
آمده بود بر تنگدستی این دو گوشه نشین تأکید داشت. دیوارها که لایه ای  
بسیار قدیمی از رنگ آنها را می پوشاند، کیفیت ناهنجار سقف را گواه  
بودند، سقفی که لکه هایی چون رگه های قهوه ای رنگ نفوذ مکرر آب  
باران را بر آن آشکار می ساختند. شیئی مقدس که بی شک از تاراج  
صومعه « شل » محفوظ مانده بود، نمای خارجی بخاری را می آراست. سه  
صندلی، دو جامه دان و یک گنجه زهوار در رفته، مکمل اثاثه این اتاق

بودند. دری که در کنار بخاری دیواری تعبیه شده بود، این ظن را در ذهن بیننده پدید می‌آورد که آن جا اتاق دیگری نیز هست.

شخصی که در امنیتی چنین خوف انگیز در دل این خانواده راه یافته بود، در یک چشم بهم زدن حساب تمام اسباب و اثاثه این سلول به دستش آمد. نشان دلسوزی بر چهره‌اش نقش بست و در حالی که حداقل به قدر آن دو دختر سرگشته و حیران بود، نگاه ملاحظت آمیزی بر آنان افکند. سکوت غریبی که هر سه در آن باقی بودند دیری نپایید، زیرا مرد ناشناس با پی بردن به ضعف اخلاقی و بی تجربگی این دو موجود نگون بخت سکوت را پایان بخشید و سپس با صدایی که می‌کوشید ملایم باشد، به آنها گفت:

- " همشهری‌ها، من هرگز به عنوان دشمن اینجا نیامده‌ام ... "

از سخن باز ایستاد و آن گاه ادامه داد:

- " خواهران من، اگر خدانکرده حادثه ناگواری بر شما واقع می‌شد،

باور بفرمایید من دخالتی در آن نداشتم. من از شما کمک می‌خواهم. "

دو دختر همچنان خموش بودند.

- " اگر مزاحمتان هستم ؛ اگر.... خاطرتان را آزرده‌ام، بی‌تعارف

بگویید.... خواهم رفت، اما بدانید که من باتمام وجودم جان نثار شما

هستم و اگر خدمتی باشد که بتوانم در حقتان انجام دهم، بدون این که

ترسی داشته باشید، از من استفاده کنید و این را بدانید که شاید فقط من

بالاتر از قانون هستم، برای اینکه دیگر پادشاهی در کار نیست... "

لحنی چنان راستین در این سخنان موج می‌زد که خواهر « مارتا »

یکی از آن دو خواهر که از خانواده لانتره بود، و حرکاتش ظاهراً حکایت

از آن داشت که در گذشته باشکوه و جلال جشن‌ها آشنا بوده و هوای  
دربار را استشمام کرده است، بشتاب با اشاره به یکی از صندلی‌ها  
مهمانشان را دعوت به نشستن کرد. مرد ناشناس با پی بردن به مفهوم این  
حرکت نوعی خرسندی آمیخته به اندوه از خود بروز داد و صبر کرد تا  
ابتدا آن دو دختر شریف بنشینند.

آنگاه چنین ادامه داد:

- " شما به یک کشیش معظم که سوگند نخورده و به طور معجزه  
آسایی از قتل عام « کارم » گریخته، پناه داده‌اید. "  
خواهر « آگاتا » در سخن مرد ناخناس دوید و در حالی که با  
کنجکاوی اضطراب آلودی او را می‌نگریست، گفت:

- " Hosanna "

مرد در پاسخ گفت:

- " خیال نکنم این اسمشان باشد. "

خواهر آگاتا بشتاب گفت:

- " ولی آقا ما که اینجا کشیش نداریم، و... "

مرد غریبه دست به سوی میز دراز کرد و کتاب دعایی را برداشت و  
در این حال با لحن ملایمی گفت:

- " پس باید بیشتر مراقب باشید و احتیاط بیشتری به خرج دهید.

خیال نکنم لاتین بدانید و ... "

سخنش را ادامه داد، زیرا از هیجان بیش از حدی که بر چهره این دو  
راهب نگون بخت نقش بسته بود، بیم آن را یافت که مبادا زیاد پیش رفته  
باشد؛ دو راهب بر خود می‌لرزیدند و چشمانشان آکنده از اشک بود.

به بیانی صریح بدان‌ها گفت:

"خاطرتان جمع باشد، من هم اسم شما را می‌دانم و هم میهمانتان را، و سه روز است از تنگدستی شما با خبرم و می‌دانم که ایثارتان در راه جناب کشیش... "

خواهر آگاتا انگشت بر لبان خود نهاد و ساده دلانه گفت:

- "هیس!"

- "خودتان که می‌بینید، خواهران من اگر خدا نکرده قصدم لو دادن شما بود، می‌توانستم تا به حال چندین بار این کار را بکنم. "  
کشیش به شنیدن این سخن از محبس خود خارج شد و به میان اتاق باز آمد و به مرد ناشناس گفت:

- "باور نمی‌توانم بکنم که شما یکی از تعقیب‌کننده‌های ما باشید، من به شما اعتماد می‌کنم. از من چه می‌خواهید؟ "

اعتماد پارسایانه کشیش و نجابتی که در تمام خطوط چهره‌اش نمایان بود، سلاح از دست قاتلان فرو می‌افکند. شخص مرموزی که آمده و این منظر بینوایی و انزوا را به جنب و جوش واداشته بود، لختی به گروه متشکل از این سه تن نگریست، آن گاه به لحنی حاکی از اعتماد و اطمینان، کشیش را با این کلمات مخاطب قرار داد:

- "پدر، آمده‌ام عاجزانه از شما تقاضا کنم که برای آرامش روح ... یک ... یک شخص مقدس که پیکرش هرگز در خاک پاک آرام نخواهد گرفت، نماز میت بخوانید... "

کشیش بی اختیار لرزید. دو راهبه که هنوز سر در نمی‌آوردند آن ناشناس از چه کسی سخن می‌گوید، در حالی که سرپیش آورده، رویشان

را به سمت آن دو مخاطب کرده بودند در حالی از کنجکاوای باقی ماندند. کشیش مرد غریبه را به دقت نگریست. اضطرابی آشکار بر چهره‌اش نقش بسته بود و نگاهش حکایت از استغناهایی عاجزانه داشت. کشیش در پاسخ گفت:

- " بسیار خب ! نیمه شب امشب بیایید. من آماده خواهم بود تا تنها مراسم تشییع جنازه‌ای را انجام دهیم که اجرای آن به عنوان کفاره جنایت مورد اشاره شما در توان ماهست. "

مرد ناشناس برخورد لرزید، اما خشنودی خاطری که ملایم و در عین حال عمیق بود، گویا بر اندوهی پنهان چیره گشت. پس از آنکه در برابر کشیش و دو دختر پارسا به احترام سرفرود آورد، باظاهری حاکی از یک نوع امتنان و قدردانی بیان نشده که مورد درک این سه روح شریف واقع شد، از نظر ناپدید شد.

قریب دو ساعت پس از این صحنه، مرد ناشناس باز آمد، محتاطانه بر در خانه زیر شیروانی کوفت و توسط مادموازل بوسنان به داخل راه یافت و به اتاق دیگر این عزلتگاه محقر که آنجا همه چیز برای انجام مراسم آماده گشته بود، راهنمایی شد. دو راهبه، گنجه قدیمی را با پرده نفیس جلوی محراب، که از پارچه‌ای موجدار و سبز رنگ بود و لبه‌های کهنه شده آن را می‌پوشاند، آورده و میان دو دودکش بخاری دیواری قرار داده بودند. شمایل مسیح مصلوب که از آبنوس و عاج بر دیوار زرد رنگ آویزان بود بی‌زینتی اتاق را بیشتر نمایان می‌ساخت و طبعاً جلب توجه می‌کرد. خواهران روحانی موفق شده بودند چهار شمع مومی باریک را در لاک محکم کنند و روی این محراب سرهم بندی شده قرار دهند؛ شمع‌ها نور

کم سویی به اطراف می‌پراکنند که انعکاس ضعیفی در دیوارها می‌یافت.  
این نور ضعیف بقیه اتاق را بزحمت روشن می‌کرد و چون پرتو  
اندک آن جز اشیاء مقدس را روشنی نمی‌بخشید، انگار از آسمان نازل  
شده بود تا این محراب محقر را روشن نماید.

کف اتاق نمناک بود. سقف از دو طرف شیب تندی یافته بود، یعنی  
به گونه‌ای که در اتاقهای زیر شیروانی معمول است، و چندین شکاف  
داشت که باد بسیار سردی از آنها به درون می‌ورزید. چیزی نبود که جاه  
و جلالش کم از این باشد، و در عین حال، شاید هیچ چیز رسمی‌تر از این  
مراسم حزن‌انگیز نبود. سکوتی عمیق که می‌شد در آن خفیف‌ترین فریاد  
از حلقوم برآمده در « جاده آلمان »<sup>۲</sup> را شنید عظمتی اندوهبار بر این  
صحنه شبانه می‌فشاند.

باری، جلال و عظمت این کار بدان اندازه با فقر و فاقه اسباب و اثاثه  
ناسازگار بود که احساس هراس مذهبی از آن پدید می‌آمد. دو راهبه پیر  
که در دو طرف محراب زانو بر زمین زده بودند، بی آنکه از رطوبت  
کشنده کف سفالین اتاق نشویشی به دل راه دهند، به اتفاق کشیش که  
بار دیگر ردای خویش را بر تن داشت دعا می‌کردند، و کشیش ظرف  
مقدس زرین و مزین به سنگ قیمتی را که از تاراج صومعه « شل »  
محفوظ مانده بود، در جای مخصوص قرار می‌داد. در کنار این ظرف  
مقدس، که یادبودی از جلال و شوکت شاهانه بود، دو لیوان آب و شراب  
گذاشته بودند که حتی مناسب پست‌ترین میخانه‌ها نیز نبود. کشیش،  
چون کتاب نماز نداشت، کتاب دعای خود را در گوشه محراب نهاده  
بود. ظرفی معمولی برای شستن دستانی بی‌آزار و به خون نیالوده آماده

شده بود. همه چیز عظیم بود، اما کوچک؛ فقر زده بود، اما اصیل؛ و در عین کفر آمیز بودن، مقدس!

مرد ناشناس آمد و به تقوی و پارسایی در میان دو راهبه زانو به زمین زد، اما یکباره، به دیدن نوار عزا بر ظرف مقدس و بر شمایل مسیح مصلوب که کشیش به سبب عدم دسترسی به چیزی برای نشان دادن مقصود از این مراسم عزاداری خود خدا را بسوگ نشانده بود، خاطرهای آنچنان قوی بر ذهنش هجوم آورد که قطرات عرق بر جبین فراخش نشست. آنگاه چهار بازیگر خاموش این صحنه، یکدیگر را به گونه‌ای اسرارآمیز نگریستند، سپس روح و روانشان، که به هم چسبی با یکدیگر تحریک شده بود، در همین خاموشی به تبادل احساسات پرداخت و در تأثیری مذهبی در آمیخت: گفתי اندیشه‌هایشان آن شهید را که آهک زنده بقایای پیکرش را نابود کرده بود، فراخوانده و روحش با همه جلال و شوکت شاهانه خود در پیش چشمشان بود.

آنان بی آنکه پیکر متوفی حاضر باشد، « نماز میت » خواندند. در زیر این سقف سفالین و تیرک‌های چوبی از هم گسسته آن، چهار مسیحی در شرف آن بودند که برای یک پادشاه فرانسوی از خداوند طلب شفاعت کنند و مراسم تشییع جنازه‌ای را بی آنکه تابوتی در کار باشد، انجام دهند. این ناب‌ترین ایثار بود، نمایشی بود اعجاب‌انگیز از وفاداری بی آنکه در پشتش انگیزه دیگری نهفته باشد و بی شک در نظر خداوند این کار با والاترین پارسایی‌ها برابری می‌کرد.

آنجا سلطنت تماماً در دعا‌های یک کشیش و دو دختر بینوا جمع شده بود و شاید انقلاب نیز در وجود این مرد جلوه‌گر می‌شد. مردی که

چهره‌اش بیش از آن نشان پشیمانی در خود داشت که نتوان باور کرد وی مشغول بجا آوردن نذرهای ندامتی عمیق است.

کشیش، به جای آنکه کلمات لاتین « Introibo ad altare Dei »<sup>۱</sup> و کلماتی اینچنین را بر زبان آورد، با شور و شوقی الهی، سه مستمع را که مظهر فرانسه مسیحی بودند، نگریست و برای آنکه مصائب این مسکن محقر را از میان برده باشد، به آنها چنین گفت:

- " تا چند لحظه دیگر راه به حریم خداوند خواهیم برد "

بر اثر این گفتار که با لحنی نافذ بر زبان آمده بود، هراسی مقدس بر وجود آن مستمع و دو راهبه چیره گشت. در نظر این مسیحی‌ها، خداوند در زیر طاقهای « سن-پی‌یر » - در رم - بدان اندازه معظم و پرهیبت نمی‌بود که اکنون در این پناهگاه فقروفاقه بود. زیرا حقیقتاً میان خدا و انسان هیچ واسطه‌ای به کار نیاید و سرچشمه عظمت خداوند جز خود او نیست. خدا ترسی مردناشناس واقعی بود. نیز، آن احساسی که دعا‌های این چهار خدمتگزار پادشاه و خدا را به هم می‌پیوست، همسان بود. سخنان مقدس، بسان نوای آسمانی در فل سکوت طنین می‌افکند. آن هنگام که Pater noster<sup>۱</sup> ادا شد، چشمان مرد ناشناس دمی از اشک لبریز گشت. کشیش این دعای لاتینی را نیز بر آن افزود، و مردناشناس بی‌شک آن را فهمید:

**« Et Remitte scelus regicidis sicut ludovicus Eis Remisit semetipse »<sup>۱</sup>**

دو راهبه دیدند که دو قطره اشک خطی مرطوب بر گونه‌های مردانه آن ناشناس کشید و بر کف اتاق فرو غلتید. مراسم و دعای اموات را بجا

آوردند. وقتی دعای « Domine salvum fac regem »<sup>۱۱</sup> با صدای آهسته خوانده شد، سلطنت طلبان وفادار را که تصور می‌کردند ولیعهد در دست دشمنانش اسیر است، متأثر کرد، و در این دم، به درگاه خداوند متعال برای او استغاثه می‌کردند. مردناشناس از این اندیشه که می‌تواند باز مرتکب جنایتی دیگر بشود، جنایتی که بی‌شک او را وادار به شرکت در آن خواهند کرد، بر خود لرزید. مراسم تشییع جنازه که تمام شد، کشیش اشاره‌ای به دو راهه کرد و آنها دور شدند. کشیش به مجرد اینکه خود را با مردناشناس تنها یافت، محزون و آرام بسوی او رفت، آنگاه با لحنی پدرانه بدو گفت: «فرزندم! اگر دستهایتان را در خون شاه شهید غوطه‌ور کرده‌اید، به من اطمینان کنید و بگویید. در نظر خداوند، خطایی نیست که نتوان با ندامتی رقت‌انگیز و بی‌غل و غش به همان اندازه که ندامت شما بنظر می‌رسد، شست و از میان برد.»

مردناشناس به شنیدن نخستین کلماتی که کشیش بر زبان آورد، حرکتی حاکی از وحشت غیرارادی به خود داد؛ لیکن آرامش خویش را باز یافت، و کشیش را که در شگفت بود، بانگاهی پراطمینان نگرست و با صدایی علناً منقلب به او گفت:

" پدر، در این خونی که بر زمین ریخته بی‌گناه‌تر از من کسی

نیست... "

کشیش گفت:

- « بایستی همین طور باشد... »

مکشی کرد و در اثنای آن توبه‌کار را بار دیگر از نظر گذراند؛ آنگاه

با اصرار به اینکه او را از اعضای جبون « کنوانسیون » بداند که سر یک

فرد محترم و مقدس را خائنانه برباد داده تا سرخود را بر باد ندهد، با لحنی سخت سخن از سرگرفت:

- " تأمل کنید فرزندم، که برای تبرئه شدن از این جنایت بزرگ، دست نداشتن در آن کفایت نمی‌کند. آن عده که در توانشان بود از پادشاه دفاع کنند اما شمشیرشان را در نیام گذاشتند، در برابر ملک‌الافلاک حساب سنگینی پس خواهند داد ... » کشیش پیر در حالی که سرش را با مفهومی خاص به چپ و راست تکان می‌داد، افزود:

- آه! بله، بله، بس سنگین!... برای اینکه این عده با دست روی دست گذاشتن، ناخواسته در این جنایت بزرگ و فجیع شریک شدند. مردناشناس مبهوت و وامانده پرسید:

شما معتقدید که حتی شرکت غیرمستقیم را کیفر خواهند داد... پس آیا سربازی که دستور داشت قوای مسلح را در خیابان به خط کند، او هم خطا کار است؟! ... »

کشیش مردد ماند. مرد غریبه، سرخوش از اینکه مرد سرسخت سلطنت را بین اصل اطاعت کورکورانه که به گفته هواداران سلطنت، باید بر قوانین نظامی حاکم باشد، و اصلی به همان اندازه مهم که احترام به شخص شاهان را مقدس می‌سازد، مردد باقی گذاشته، بی‌درنگ در تردید کشیش راه حلی مناسب برای تردیدهایی که ظاهراً او را شکنجه می‌داد، دید. آنگاه، بدان منظور که نگذارد « ژانسیست »<sup>۲</sup> معظم، فرصت زیادی برای تأمل داشته باشد، بدو گفت:

- " برای مراسم تشییع جنازه‌ای که چند لحظه پیش برای آرامش

روح پادشاه و برای تسکین وجدان من انجام دادید، شرمندهام که اجرت ناچیزی تقدیمتان کنم. بهای چیزی را که نتوان بر آن قیمت گذاشت، فقط با عطیه‌ای می‌شود پرداخت که آن نیز قیمتش از حد حساب بیرون باشد. پس مرحمت کنید، آقا، این شیشی مقدس را که به عنوان هدیه به شما می‌دهم، از من قبول کنید... شاید روزی قدرش را بدانید.»

مرد غریبه به مجرد اینکه کلامش به آخر رسید، قوطی کوچکی را که فوق‌العاده سبک بود، به کشیش تقدیم کرد. کشیش بی‌اختیار آن را گرفت، زیرا رسمیت گفتار این مرد و لحنی که به کلامش می‌داد، و حالت احترام‌آمیزی که قوطی را در دست گرفته بود، او را در تعجبی عمیق فروبرده بود. آنگاه به اتاقی که دو راهبه منتظرشان بودند، باز گشتند.

مردناشناس به آنان گفت: «شما در خانه‌ای هستید که صاحبش، موسیوس اسکاوولا» همان گج فروش که در طبقه اول زندگی می‌کند و در این محله به وطن پرستی معروف است. اما این مرد مخفیانه به بوربونها وابسته است. قبلاً سرکارگر ارباب «پرنس دو کنتی» بود که داروندارش را از او دارد. اگر پا از خانه‌اش بیرون نگذارید، اینجا امن‌تر از هر جای دیگر فرانسه خواهید بود. همین جا بمانید. آدمهای باخدا بیدار خواهند ماند تا شما محتاج نمانید، و بدون اینکه خطری تهدیدتان کند، خواهید توانست منتظر بمانید، تا شش روزگار کم شود. سال دیگر، در ۲۱ ژانویه...، (هنگامی که این کلام آخر را بر زبان می‌آورد، نتوانست نکانی غیرارادی را پنهان سازد) اگر این مکان غم‌انگیز را به‌عنوان پناهگاه اختیار کنید، برخوادم گشت و نماز استغاثه را با شما برگزار خواهم

کرد...»

کلامش را پایان نبخشید. به ساکنان دم فروبیسته این خانه زیر شیروانی، ادای احترام کرد، واپسین نگاه را بر نشانه‌هایی که گواه فقر و تنگدستی آنان بود، افکند و ناپدید گشت.

برای دو راهبه معصوم، یک چنین واقعه غیرمترقبه‌ای جذابیت یک رمان را داشت. بدینسان، به مجرد اینکه جناب کشیش آنان را از وجود هدیه اسرارآمیزی باخبر کرد که این مرد اینچنین با تشریفات تقدیم کرده بود، قوطی را بر میز نهادند، و این سه چهره ناآرام که از نور ضعیف شمع روشنی می‌یافتند، کنجکاوی شدیدی از خود بروز دادند. مادمازل «دولانژه» در قوطی را گشود و در آن یک دستمال نخی بسیار لطیف یافت، که از عرق چرک شده بود. دستمال را از هم گشودند و لکه‌هایی را بر آن تشخیص دادند.

کشیش گفت: «این خون است!...»

خواهر دیگر بانگ برآورد: «علامت تاج سلطنت را دارد!»

خواهر روحانی شیئی مقدس را - وحشتزده - از دست رها کرد. آن حالت اسرارآمیزی که وجود غریبه را در بر می‌گرفت، برای این دو روح ساده‌اندیش توضیح ناپذیر بود؛ و کشیش هم از آن روز به بعد حتی در صدد برنیامد تا در ذهن خود توضیحی برای آن بیابد.

سه زندانی در مدت زمانی کوتاه دریافتند که با وجود حکومت ترور، دستی نیرومند برفراز سرشان گسترده است: ابتدا، هیزم و مایحتاج و لوازم زندگی دریافت کردند؛ سپس، دو خواهر روحانی چنین گمان کردند که زنی با حامیشان همدست است، زیرا رخت و لباسهایی برایشان

فرستادند، که به این سه زندانی امکان می‌داد، بدون شناخته شدن از شیوه پوشاک اشرافیشان که از سر ناچاری حفظ کرده بودند از خانه خارج شوند. نهایتاً «ماسیوس اسکاوولا» دو کارت شناسایی شهری به آنان داد. اطلاعات لازم برای آسوده خاطر ساختن کشیش، اغلب از طرق مخفی به او می‌رسید؛ و او تشخیص داد که در این توصیه‌ها نوعی موقع شناسی هست و کسی فقط قادر به دادن این توصیه‌هاست که از اسرار حکومتی باخبر باشد. این تبعیدی‌ها علی‌رغم قحطی که بر پاریس سنگینی می‌کرد، در آستانه در منزل محقرشان، سهمیه‌ای از نان سفید می‌یافتند که بطور مرتب توسط عواملی ناپیدا بدانجا آورده می‌شد؛ لیکن آنان در تصور خویش «ماسیوس اسکاوولا» را عامل مرموز این کار نیک می‌دانستند، که پیوسته ماهرانه و به همان اندازه هوشیارانه انجام می‌گرفت. ساکنان شریف زیر شیروانی تردیدی نداشتند که حامیشان همان شخصی است که در شب ۲۲ ژانویه ۱۹۷۳ آمده و با آنان نماز میت گذارده بود؛ و بدین سان او مورد ستایش و احترام کاملاً مخصوص این سه نفر قرار گرفت، سه نفری که فقط به او امید داشتند و فقط به یاری او زنده بودند و به خاطر او، دعاهایی مخصوص به دعاهایشان افزوده بودند؛ و شب و روز، این خداپرستان، برایش آرزوی نیکبختی، پیشرفت، و رستگاری می‌کردند. دو خواهر روحانی به تضرع از خدا می‌خواستند که دامها را از سرراه او بردارد، از چنگ دشمنان رهایش سازد و عمری طولانی و بی‌مصیبت ارزانش بدارد. می‌توان گفت که قدرشناسی آنان هر روز تازه‌تر می‌شد، و ناگزیر به سمت یک حس کنجکاوی سوق می‌یافت و این کنجکاوی روزبه روز شدت پیدا می‌کرد. حالاتی که با پدیدار شدن غریبه توأم گشته

بود موضوع گفتگوهایشان بود؛ دربارهٔ او حدس و گمانهای بی‌شمار در سر می‌پروراندند، و پریشانی خاطرشان که ناشی از تفکر دربارهٔ او بود، نوعی دیگر از نیکی و فضیلت شمرده می‌شد. آنان مشتاقانه با یکدیگر عهد بستند تا شبی که مرد غریبه، براساس وعده‌اش، باز می‌گردد و مراسم سالگرد غم‌انگیز مرگ لویی شانزدهم را بجای می‌آورد، نگذارند که از دوستی و شفقتشان بی‌نصیب بماند. آن شب که اینچنین بی‌صبرانه در انتظارش بودند، سرانجام فرارسید. نیمه شب، صدای گامهای سنگین مردناشناس در راه پلهٔ چوبی و فرسوده طنین افکند؛ اتاق برای پذیرایی از او آماده شده بود، و محراب برپا بود. این بار، خواهران روحانی در را پیشاپیش باز کردند، و هر دو شتافتند تا راه پله را روشن کنند. دوشیزه دولانه حتی چند پله‌ای پایین رفت تا حامی خود را زودتر ببیند.

با لحنی منقلب و صمیمی به او گفت:

« بفرمایید، بفرمایید... چشم براهتان بودیم. »

مرد سر بلند کرد، عبوسانه نظری بر خواهر روحانی افکند، و جوابی نگفت. خواهر احساس کرد که انگار لایه‌ای از یخ او را در بر گرفت، و دم بر نیاورد. به دیدن او، قدرشناسی و کنجکاوی در دل همه‌شان زایل گشت. سردی، کم حرفی، رعب‌انگیزی این مرد چه بسا کمتر از آن بود که به نظر این سه تن می‌رسید. سه تنی که غلیان احساساتشان زمینه را برای ریزش الطاف و شفقتها فراهم ساخته بود. سه زندانی سیه روز، با درک اینکه مرد می‌خواهد در نظرشان غریبه باقی بماند، او را به حال خود رها کردند. کشیش تصور می‌کرد، مرد ناشناس هنگامی که تدارکات پذیرایی را دیده، تبسمی بر لبانش نقش بسته و زود از میان رفته است. مرد

به نماز گوش فراداد و دعا خواند؛ اما در پاسخ رد به دعوتی که دوشیزه دولانژه برای شرکت در مختصر عصرانه آماده‌شان از او به عمل آورد، مؤدبانه چند کلمه‌ای گفت و از نظر ناپدید شد.

پس از نهم ترمیدور<sup>۱</sup> خواهران روحانی و کشیش «ماژلی» توانستند به داخل پاریس بروند، بی‌آنکه آنجا کوچکترین خطری تهدیدشان کند. کشیش پیر در ابتدای خروج خود به یک دکان عطر فروشی رفت که تابلوی *La Reine des fleurs* «بر سر در آن بود، و توسط دو همشهری - یعنی آقا و خانم راگون»<sup>۲</sup> اداره می‌شد. آنها سابقاً عطر فروش دربار بوده نسبت به خاندان سلطنتی وفادار مانده بودند، و اهالی واند<sup>۳</sup> از آنها برای برقراری ارتباط با شاهزادگان و انجمن سلطنتی پاریس سود می‌جستند. کشیش که به اقتضای زمانه لباس برتن کرده بود، در آستانه این دکان، واقع در میان سن رخ و خیابان فروندور بود که جمعیتی بهم فشرده خیابان سن اونوره را لبریز ساخت و مانع از خروج او شد به «مادام راگون» گفت:

- قضیه چیست؟

«هیچ. ارابه و جلاد است که به سوی میدان «لویی پانزدهم» می‌روند. آه! سال پیش این صحنه را خیلی دیدیم، اما امروز، چهار روز پس از سالگرد ۲۱ ژانویه<sup>۴</sup>، این قافله را می‌توان بدون غم و غصه تماشا کرد.»

کشیش گفت: «به چه دلیل؟ این سخن شما از مسیحیت به دور است.»

«هه! مراسم اعدام همدستان روبسپیر است. آنها تا آنجا که توانایی

داشتند از خودشان دفاع کردند؛ اما حالا نوبت خودشان رسیده و دارند به جایی می‌روند که آن همه آدم بی‌گناه را فرستاده‌اند. "

جمعیتی بهم فشرده که خیابان «سن اونوره» را لبریز ساخته بود، چون سیل گذشت. کشیش مارلی، در حالی که حس کنجکاوی بر وجودش غلبه کرده بود، ایستاد و بر آستانهٔ دکان، از فراز سرها کسی را دید که سه روز پیش به نیایش گوش فرا داده بود.

گفت:

- او کیست؟ ... همان که...

آقای راگون با بیان لقبی که در زمان حکومت سلطنتی، مخصوص جلاد اشخاص والامقام بود، گفت:

- او میرغضب است.

- مادام راگون فریاد بر آورد:

- عزیزجان! عزیزجان! آقای کشیش رو به موت است!

بانوی پیر شیشه سر که را آورد و کشیش پیر را که از حال رفته بود، به هوش آورد.

کشیش گفت:

- بی شک دستمالی را به من داده که شاه هنگام رفتن بسوی شهادت پیشانیش را با آن پاک کرده... مرد بیچاره!... شمشیر پولادین از عاطفه و احساس بهره‌ای داشت، اما این همه فرانسوی نداشت! دو عطر فروش گمان کردند که کشیش بینوا هذیان می‌گوید.

پاریس، ژانویهٔ ۱۸۳۱'

۱- لویی شانزدهم در ۲۱ ژانویه ۱۷۹۳ اعدام شد.

2- « ci - devant. »

۳- در طول انقلاب فرانسه، ذکر عناوین اشرافی مانند: مادام، مادمازل و مسیو ممنوع شده بود و همه را همشهری صدا می‌کردند.

۴- دعای یهودیان: « خداوند ما را حفظ کند. »

۵- « باشد که خواست شما برآورده شود. »

6- Allemagne

۷- « obit » ؛ دعایی که در سال روز مرگ در گذشتگان برای آسایش روح خوانده می‌شود.

۸- « به محراب خداوند راه خواهم یافت. »

۹- این دو کلمه لاتین، برابر Notre Père به معنای « پدر ما » در فرانسه است.

۱۰- « لویی شانزدهم » خود بر قاتلانش بخشید. تو نیز ایشان را ببخش!

۱۱- « خداوند، پادشاه را حفظ کن. »

۱۲- کسی که به اصول « ژانسیسم » معتقد است.

۱۳- « Bourbons » ؛ خاندان سلطنتی فرانسه که در قرن دهم میلادی پا گرفت و در ۱۸۸۳ از میان رفت.

۱۴- « thermidor » ؛ ماه یازدهم از سال جمهوری ( از ۱۹ یا ۲۰ ژویه تا ۱۷ یا ۱۸ اوت هر سال. )

۱۵- « ملکه گل‌ها. »

16- « Les citoyen et citoyenne Ragon ».

۱۷- اهالی وانده ( La Vendée : ناحیه‌ای دور افتاده در جنوب برتانی ) سلطنت طلبان تندوتیزی بودند که بر ضد انقلاب فرانسه دست به توطئه می‌زدند.

۱۸- بالزاک چندان توجهی به تاریخ وقوع حوادث ندارد. قربانیان کودتای «

ترمیدور » در ۲۹ ژانویه ۱۷۹۴ اعدام شدند نه در ۲۵ ژانویه. ( یادداشت چاپ فرانسه این داستان )

۱۹- این تاریخ دقیق نیست. زیرا این داستان، یک سال قبل از آن به طبع رسیده است. ( یادداشت چاپ فرانسه این داستان )

خدا حافظ



این داستان که نسبتاً ملودراماتیک است، در ۱۵ مه و ۵ ژوئن ۱۸۳۰، در گاهنامه «لامد» چاپ شد و مانند داستان «ال وردوگو»، که پیش از آن به چاپ رسیده بود، می‌بایستی شامل یک رشته «خاطرات نظامی» شد. سپس، این خاطرات نخستین سرچشمه «صحنه‌های زندگی نظامی» می‌شد.

به سال ۱۸۳۲، «خداحافظ» با عنوان «وظیفه یک زن» در «صحنه‌های زندگی خصوصی» جاگرفت، و سپس، در سال ۱۸۳۵، در بخش «مطالعات فلسفی» (جلد چهارم)، و سرانجام در سال ۱۸۴۶، در پانزدهمین جلد «کمدی انسانی» (جلد دوم مطالعات فلسفی) گنجانده شد.

بالزاک، به سال ۱۸۳۰، پس از انتشار رمان «شوآن‌ها»، خیال داشت که یک رشته صحنه‌های تاریخی به سبک والتر اسکات خلق کند. او بیشتر به جنگ‌های عصر انقلاب و بویژه جنگ‌های امپراتوری به نحو خاص علاقه‌مند بود. چند سال می‌شد که افسانه ناپلئون و سمت یافته و رمان جنگ رونق گرفته بود؛ داستان‌های گوناگونی چاپ شده بود که

وقوع « خداحافظ » را از پیش خبر می‌دادند: در داستان « گذر از برزینا » نوشته « امیل دبرو »، قهرمان داستان که یک کلنل است، در هنگامه نبرد از هوش می‌رود و به مدت دو سال مجنون می‌ماند. بالزاک، اندکی پس از ۱۸۳۰، « دوشس دابرانته » را در نگارش « خاطرات » او یاری می‌دهد؛ حوادث و وقایع دوره امپراتوری در همین خاطرات منعکس شده‌است. بالزاک با صاحب منصبانی چون « پومرول » و « پریولاس » که به روسیه لشکر کشیده بودند، ارتباط پیدا می‌کند و بی‌شک حس اعتماد آنان را به دست می‌آورد. علاوه بر آن، به خواندن خاطرات و مطالعات مربوط به جنگ‌های دوره امپراتوری می‌پردازد. فیلیپ و استفانی هر دو در زمان جنگ‌های ناپلئون درگیر این ماجراهای بسیار می‌گردند. هر دو، پیش از آن، در سال ۱۸۲۵، در داستان « وان کلور » توسط بالزاک به کار گرفته می‌شوند: آنان در روسیه یا پروس مجروح و یا اسیر، مفقودالایر یا دیوانه می‌شوند؛ و هر دو قهرمان برای پیوستن مجدد به فرانسه و خانواده‌شان سال‌ها وقت صرف می‌کنند؛ این جاست که مضمونی خاص در کمدی انسانی ظاهر می‌شود و بالزاک این مضمون را بعداً نطفه داستان « کلنل شابر » قرار می‌دهد. (نوولی که جریان آن تقریباً در همان زمان اتفاق می‌افتد)، اما او این مضمون ویژه را در مواقع گوناگون به صورت اپیزود، به کار می‌گیرد: بارون گودن در « چرم ساگری »، « لویی دو استوراد » در « خاطرات دو جوان ازدواج کرده »، و « کلنل مینیون » در داستان « Modeste Mignon » نمونه‌هایی از این کار نویسنده هستند. بالزاک شاید دست کم یک پرسناژ را می‌شناخت که چنین سرنوشتی برای او مقدر بود. اگر کلنل دوسوسی هوشمند که

چهره‌ای عبوس و اندوهگین دارد پرسناژی کم و بیش قراردادی است، در عوض، « کنتس دو واندی یر »، یکی از اولین زنان بد ازدواج کرده کمدی انسانی، گیراتر و پیچیده‌تر است. او از اقوام « ژولی دگلمون » در زن سی‌ساله است، و احتمالاً اندکی پیش از آن در ذهن بالزاک زاده شده است. جنون و حیوان-زیستی او شاید از طریق ماجرای « ویکتور »، « انسان وحشی » آورون، به رمان نویس ما القاء شده باشد. ویکتور که سرتاسر ایام جوانی‌اش را در انزوا و برهنگی بسر برده و حیوان‌وار زیسته است، به پاریس آورده شده و موضوع رساله‌های علمی آن زمان گشته بود؛ گاه و بی‌گاه، او را به لوگزامبورگ می‌بردند و بالزاک در آن هنگام نزدیک به باغ لوگزامبورگ سکونت داشت. مربیان قادر نبودند به ویکتور گفتار پیاموزند. او فقط می‌توانست بگوید «اوه! خدا!». ولی جنون « لور-آلکساندرین »، یکی از دختران « مادام دوبرنی » شاید تأثیر بی‌واسطه بیشتری بر او گذاشته باشد. شوک شفاعت کنتس در روایتی غنی‌تر ثبت شده است. در « مالوینا » اثر « مادام کوتن » ( ۱۸۰۱ )، جنون قهرمان زن داستان بر اثر آوای فلوت شوهرش درمان می‌شود. بالزاک خود نیز این مضمون را در حد وسیعی در رمان‌های ایام جوانیش به کار برده است: « la Dernière Féc » و « Sténie »؛ این مضمون همچنین در آثاری یافت می‌شود که بالزاک احتمالاً با همکاری دیگران نوشته است، همچون « Une blonde de Raisson » ( ۱۸۲۹ ) و، با دقتی بیشتر، در « L' Anonyme de Viellerlé Saint -Alme » ( ۱۸۲۳ )؛ در این داستان آخر، همچون داستان « خداحافظ »، صحنه نمایشی فراهم می‌شود: « فنیس » از آن زمان که در قتل پدرش یاری

کرده است، جنون دارد؛ برای علاج این جنون، از صدای انفجار کمک می‌گیرند و آن حادثه غمبار را بازسازی می‌کنند؛ نتیجتاً « فنیس » نجات می‌یابد. ویژگی بدیع داستان « خداحافظ »، در مقایسه با آن متون، در این است که « استفانی » وقتی شفا می‌یابد، می‌میرد. بالزاک در این قسمت از داستان تئوری انرژی خود را تحقق می‌بخشد؛ اندیشه، ماده سیالی است که انباشته می‌شود و می‌تواند همچون تخلیه بار الکتریکی سبب اشتعال شود. وانگهی، مقدمه « مطالعات فلسفی » ما را متوجه این امر می‌سازد که این نوول « یکی از دقیق‌ترین و محکم‌ترین تفسیرهای مضمون موجد در رمان چرم ساغری است. »

بالزاک مکان وقوع داستان را در « نیرویل » قرار داده است، در حاشیه جنگل « لیل آدام »؛ این مکان نزدیک « مافلیه » است که بالزاک به سال ۱۸۲۹ همزمان با دوشس دابرانته در آن اقامت گزیده بود؛ او در مکان نگاری واقعی آنجا به اقتضای روایتش دخل و تصرف کرده است؛ ولی صومعه « نیک مردان » در داستان او، تا حد بسیار، دیر « وال » را به خاطر می‌آورد که در همان ناحیه واقع شده است.

« برویم، ای نماینده میانه‌رو، به پیش! اگر می‌خواهیم همزمان با دیگران سر میز باشیم، بایستی تند برویم. قدم‌ها بلند! پیر، مارکی! آهان! خوبست. درست مثل یک گوزن از شیارها می‌پرید!»

این سخنان را صیادی بر زبان آورده بود که فراغبال بر حاشیه‌ای در جنگل «لیل-آدام» نشسته، و در انتظار همراه خود، که بی‌شک مدتی دراز در بیشه‌های انبوه جنگل سرگردان گشته بود، سیگار برگ هاوانا را تازه دود کرده بود. در این طرف و آن طرفش، چهار سگ که نفس نفس می‌زدند، شخصی را که مخاطبش بود، چون خود وی می‌نگریستند. برای درک شدت تمسخر این خطابه‌های مختصر که گاه و بی‌گاه تکرار می‌یافتند، باید گفت این صیاد مردی فربه و کوتاه قد بود که شکم بر آمده‌اش فربهی واقعاً وزیرانه‌ای را گواهی می‌داد. بدین سبب، شیارهای کشتزار وسیعی را که تازه درو شده بود، و ساقه‌های گندم آن بسی مانع حرکت وی می‌شد، به زحمت با گام‌های بلند می‌پیمود؛ آنگاه، برای آنکه رنج و ملالش کم نباشد، پرتو خورشید که مایل بر چهره‌اش می‌تابید، قطرات درشت عرق را بر آن می‌انباشت. از آنجا که

مراقب بود تعادلش را حفظ کند، گاهی به پیش و گاهی به پس خم می‌گشت، و بدینسان، جست و خیزهای کالسکه‌ای را می‌مانست که به واسطه فراز و نشیب جاده تکان بخورد. این روز یکی از آن روزها بود که، در طول ماه سپتامبر، گرمای استوایی انگورها را رسیده می‌کرد. هوا آبدستن طوفان بود. هر چند که هنوز در سمت افق، بسی فضاهاى بزرگ لاجوردین ابرهای انبوه و سیاه را از هم جدا می‌کرد، لیکن ابرهای خرمایی رنگی دیده می‌شد که با سرعتی هولناک پیش می‌رفتند، و از غرب تا شرق، پرده نازک خاکستری می‌گسترده‌اند. از آنجا که باد فقط ناحیه علیای جو در حرکت بود، اتمسفر بخارهای سوزان زمین را به فرو رفتگی‌ها و گودال‌ها می‌راند. دره کوچکی که صیاد جست زنان از آن می‌گذشت، محصور از جنگل‌های بلندی بود که مانع از ورود هوا بدان می‌شدند و از این رو چون کوره آتش گرم بود. جنگل، سوزان و خموش، گویی تشنه بود. پرندگان و حشرات را صدایی نبود، و درختان به زحمت سر فرود می‌آوردند. اشخاصی را که خاطرهای چند از تابستان ۱۸۱۹ در ذهن باقی است، باید بر مشقات این وزارتت بیچاره دل بسوزانند که خود را می‌کشت تا به همراه تمسخرپیشه‌اش برسد. این یکی، سیگار برگش را دود می‌کرد و از محل قرار خورشید، حساب کرده بود که ساعت بایستی حدوداً پنج بعد از ظهر باشد.

صیاد فربه در حالی که عرق از پیشانی می‌سترد، و تقریباً در مقابل همراه خود، بر درختی در کشتزار تکیه می‌زد، گفت:

- لعنت بر شیطان ما کجا هستیم؟

چه، دیگر در خود نیرویی نمی‌دید تا از گودال عربضی که از هم

جدایشان می‌کرد، بپرد.

صیاد که در میان بوته‌هایی زرد و بلند که چون تاج فراز آن پشته را می‌پوشاندند آرمیده بود، پاسخ داد:

- داری از من می‌پرسی؟

نه سیگار برگش را به گودال افکند، و بانگ برزد:

- به او بر مقدس؟ قسم که دیگر کسی نبیند من جسارت بورزم و با یک قاضی به دیار ناشناخته‌ای بیایم، حتی اگر این قاضی بک هم مدرسه‌ای قدیمی مثل تو باشد، دالبون جان!

مرد فربه نگاهی خنده‌آور و در عین حال حزن‌آلود به تیرکی که در صد قدمی آنجا بود، افکند و در پاسخ گفت:

- اما، فیلیپ، یعنی دیگر زبان فرانسه سرتان نمی‌شود؟ بی‌شک عقل و شعور خود را در سبیری رها کرده‌اید.

فیلیپ جواب داد:

- می‌فهمم. و تفنگش را برگرفت، ناگهان از جا برخاست، به یک جست به کشتزار شتافت، و با گام‌های بلند به سوی آن تیرک رفت؛ و در حالی که به حرکت دست، جاده سنگفرش پهنی را به وی نشان می‌داد، بر همراه خویش بانگ زد:

- از اینجا، دالبون، از اینجا، نیم دور به چپ. سپس گفت:

- به لیل آدم! بنابراین در این مسیر خواهیم رسید به جاده کاسان، که باید از جاده لیل آدم منشعب شود.

مسیو دالبون کاسکتی را که با آن خود را باد می‌زد، بار دیگر بر سر نهاد و گفت:

- درست است، جناب سرهنگ.

« پس به پیش، ای مستشار محترم. » سرهنگ فیلیپ این را گفت و سگ‌ها را به سوت فراخواند، سگ‌هایی که گویی از وی بیشتر فرمان می‌بردند تا از قاضی که صاحبشان بود. مرد نظامی که شوخی‌های زنده‌های می‌کرد، سخن از سر گرفته، گفت:

- آیا می‌دانید، جناب مارکی، که ما هنوز بیش از دو فرسخ راه در پیش داریم؟ آن دهکده‌ای که آن جا می‌بینیم باید بایه باشد. مارکی دالبون فریاد بر کشید:

- خدای بزرگ! اگر دلتان می‌خواهد به کاسان بروید، خوب بروید، اما خودتان تنها خواهید رفت. من که ترجیح می‌دهم، با وجود طوفان، اینجا منتظر باشم تا شما از قصر اسبی برایم بفرستید. شما مرا دست انداخته‌اید، سوسی. قرارمان این بود تفریح جانانه‌ای بکنیم، از کاسان دور نشویم، و در زمین‌هایی که من می‌شناسم کاوشی بکنیم. به! به جای آنکه تفریحی کنیم، از ساعت چهار صبح مرا مثل یک سگ شکاری دوانده‌اید، و ناهار هم جز دو فنجان شیر چیزی نخوردیم! آه! اگر روزی محاکمه‌ای در دادگاه داشته باشید، هزار بار هم که حق به جانب شما باشد، کاری خواهم کرد که محکوم بشوید.

صیاد نومید و بی حال بر یکی از آن سنگ‌های راهنمایی که در پای تیرک بود نشست، خود را زشر تفنگ و کیسه شکار خالی‌اش خلاص کرد، و آهی طولانی از دل بر کشید. سرهنگ سوسی خنده زنان بانگ زد:

- ای فرانسه! نماینده‌هایت را ببین! آه! دالبون بیچاره من، اگر  
شما هم مثل من شش سال در اعماق سیبری بودید...

سخنش را پایان نداده، سر برداشت و آسمان را نگرست، گویی  
سیه‌روزی‌هایش رازی بود بین او و خدا.  
بر سخنش افزود و گفت:

- برویم! راه بیفتید! اگر این جا بمانید، کارتان ساخته است.

- منظورتان چیست، فیلیپ؟ برای یک قاضی این یک عادت  
بسیار دیرینه است! به شرفم قسم، نای رفتن ندارم! حالا اگر خرگوشی  
کشته بودم یک چیزی!

دو صیاد نمایانگر تضادی نسبتاً نادر بودند. قاضی چهل و دو سال  
عمر کرده بود و به نظر نمی‌آمد که بیشتر از سی‌سال داشته باشد، حال  
آنکه مرد نظامی، سی‌سال عمر کرده بود، و به نظر می‌رسید دست کم  
چهل سال داشته باشد. هر دو را سینه به نشان سرخ دلیری مزین بود، که  
این نشان، افسران صاحب لژیون دونور را مشخص می‌کرد. چند حلقه مو،  
که بسان بال زاغ مخلوطی از سفید و سیاه بود، از زیر کاسکت سرهنگ  
بیرون می‌زد؛ حلقه موهای زیبای خرمایی رنگ بناگوش قاضی را  
می‌پوشاند. یکی بلند قامت، بی‌طراوت، نزار، و عصبی بود، و چین‌های  
چهره سپیدش هوس‌های وحشت بار یا سیه‌روزی‌های مدهشی را آشکار  
می‌ساخت؛ دیگری را صورتی درخشان از تندرستی بود، صورتی خندان و  
شایسته یک لذت طلب. هر دو را آفتاب به شدت سیه‌چرده کرده بود، و  
بر روکش‌های چرمینحنایی رنگشان، از تمام گودال‌ها و از تمام  
ماندآب‌هایی که پشت سر گذاشته بودند، نشانی بود.

مسیودوسوسی فریاد کشید:

- برویم، به پیش! چند دقیقه‌ای که راه برویم خواهیم رسید به کاسان و پشت میزجانانهای خواهیم بود.

مستشار با لحنی که به طرز رقت‌انگیزی مضحک بود، پاسخ داد:

- از قرار معلوم هرگز عاشق نشده‌اید. شما به اندازه ماده ۳۰۴

قانون جزا بی‌رحم و مروتید.

فیلیپ دوسوسی به شدت بر خود لرزید، پیشانی پهنش چین برداشت؛ چهره‌اش به همان اندازه گرفته شد که در آن دم آسمان گرفته بود. با آنکه خاطره‌ای آمیخته به یک نوع مرارت مدهش تمام سیمایش را به تشنج وا داشت، لیکن اشک از دیده روان نساخت. بسان مردان قوی دل، توانست هیجانانش را به عمق دل خویش واپس راند، و چه بسا چون بسیاری از منش‌های اصیل، در پرده برداشتن از دردهایش، آنگاه که هیچ کلام بشری قادر به باز گفتن ژرفای آن نیست، و بیم می‌رود آدمیانی که میل به درک آن ندارند، زبان به تمسخر بگشایند، نوعی بی‌شرمی یافت. مسیو دالبون دارای یکی از طبایع ظریف بود که غم و اندوه را به فراست در می‌یابند و از ضربت سختی که بی‌اختیار به واسطه نوعی ناشمردگی گفتار بار آورده‌اند، به شدت متأثر می‌شوند. پاس سکوت دوستش را نگاهداشت با از جا برخاست، خستگی از یاد برد، و سخت اندوهگین از آنکه دست بر زخمی زده بود که چه بسا التیام نیافته بود، خاموش و بی‌سخن در پی او روان شد.

فیلیپ در حالی که دست او را می‌فشرد و از ندامت ناگفته‌اش به نگاهی دلخراش سپاسگزار بود، بدو گفت:

- یک روز، دوست من، یک روز شرح زندگانیم را برایت خواهم گفت. امروز توانش را ندارم.

در سکوت راهشان را ادامه دادند. وقتی به نظر آمد که غم و اندوه سرهنگ زایل گشته، مستشار خستگی را باز یافت، و با میلی غریزی یا با نیت یک مرد به غایت خسته، دیده‌اش درصدد کاوش تمامی اعماق جنگل برآمد؛ نوک درختان را واری کرد، خیابان‌های مشجر را از نظر گذراند، به این امید که خانه و کاشانه‌ای در آن حوالی بیابد تا بتواند میهمان‌نوازی طلب کند. به چهار راهی رسیدند، و وی تصور کرد دود خفیفی را بر فراز درختان می‌بیند. ایستاد، با دقت بسیار نگاه کرد، و در دل پیشه‌ای انبوه و لایتناهی، شاخه‌های سبز و کدر چند درخت کاج را باز شناخت.

با همان انبساط خاطری که یک ملوان وقتی فریاد خشکی! خشکی! بر می‌آورد، در دل دارد فریاد زد:  
- خانه! خانه!

سپس از میان بیشه‌زاری نسبتاً انبوه به سوی آن شتافت، و سرهنگ که در رویایی عمیق فرو رفته بود، بی‌اختیار از پی او رفت.  
- من که ترجیح می‌دهم اینجا املت و نان و پنیری و چهار پایه‌ای پیدا کنم، تا اینکه بروم کاسان دنبال مبل و دنبلان و شراب بوردو.  
این گفتار ندای شگفتی و اشتیاقی بود که مستشار به دیدن یک دیوار از دل برآورد، دیواری که رنگ سفیدگونه آن، در دور دست، بر فراز توده فیه‌ای فام ساقه‌های گره گره جنگل، به خوبی نمایان بود.  
مارکی دالبون به نرده قدیمی و سیاهی رسید که از آنجا

می‌توانست، در میان یک پارک نسبتاً وسیع، عمارتی را ببیند که به سبک مورد استفاده در بناهای رهبانی ایام پیشین ساخته شده بود، و آنگاه از نو فریاد بر کشید:

- آه! آه! اینجا به نظرم یک دیر قدیمی باشد. این راهب‌های فلان فلان شده چه خوب می‌دانستند کجا را انتخاب کنند!»

این ندای تازه شگفتی بیان حیرتی بود که ظاهر شاعرانه این صومعه که مقابل دیدگان قاضی جلوه گر بود، در وی بر می‌انگیخت. عمارت در نیمه راه، و در ورای کوهی بود که قلعه آن را دهکده نرویل اشغال می‌کرد. بلوط‌های کهنسال و تناور جنگل، که حلقه‌های بزرگ به دور این مکان مسکونی می‌کشیدند، عزلتکده‌ای حقیقی از آن می‌ساختند. قسمت اصلی عمارت که سابق بر این در دست راهبان بود، رو به سمت جنوب بود. محوطه مشجر به نظر می‌آمد چهل چریبی وسعت داشته باشد. در کنار عمارت، چمنزاری سرسبز دامن گسترده بود، و چندین جویبار با آب زلال، و چندین برکه که به طرزی دلنواز درست شده بود، بدون هر گونه تصنع آشکار، آن را تقسیم می‌کرد. درختان سرسبزی با اشکال دل‌انگیز و شاخ و برگ‌هایی رنگ به رنگ سر به فلک می‌کشید. آنگاه، غارهایی که استادانه ساخته شده بود، و گردشگاهی تپه‌ای که یکپارچه بود با پله‌هایی آسیب دیده و نرده‌های زنگ زده، منظری خاص به این گوشه آرام و وحشی می‌بخشید. آنجا بناهای هنری خود را با بدیع‌ترین آثار طبیعت به ظرافت و زیبایی پیوند داده بود. توگویی سوداهای بشری در پای این درختان تنومند که سروصدای دنیای بیرون را از تقرب به این عزلتگاه مانع می‌گشتند، همانگونه که گرمای اشعه خورشید را فرو

می‌نشانند، می‌بایستی محو و نابود شوند.

مسیودالبون پس از آنکه از تماشای حال و هوای گرفته‌ای که  
ویرانه‌ها بدین چشم انداز می‌بخشید، رضایت خاطر یافت، ویرانه‌هایی که  
به نظر می‌آمد نفرینی بر آنها فرود آمده باشد، با خود گفت:

- چه ریخت و پاشی!

آنجا مکان منحوسی را می‌مانست که آدمیان ترکش گفته باشند.  
پاپیتال عصب‌های پیچ در پیچ و پوشش انبوه خود را همه جا گسترده بود.  
خزه‌های قهوه‌ای رنگ، سبزگونه، زرد یا سرخ‌فام الوان خیال‌انگیز خود را  
بردرختان، نیمکت‌ها، بام‌ها، و بر سنگ‌ها می‌پراکنند. پنجره‌های کرم  
خورده، از باران فرسوده شده با گذشت زمان پوک شده بودند. بالکن‌ها  
شکسته و تراس‌ها ویران شده بود. چند پنجره کرکرم‌ای اکنون فقط بر  
یکی از پاشنه‌های خود استوار بود. درها از لولا جدا شده بود و چنین  
می‌نمود که تاب مقاومت در برابر یک فشار را نخواهد داشت. شاخه‌های  
درختان میوه که مراقبت ندیده بودند و بار خوشه‌های درخشان داروش  
داشتند، تا دور دست گسترده بودند بی‌آنکه حاصل دهند. علف‌های  
بلندی در خیابان‌های مشجر می‌رست. این بقایا اثرات شعری شیوا را در  
این چشم انداز بر جا می‌گذاشت، و در روح و روان آن که تماشا  
می‌کرد، افکار رویاگونه‌ای را منقوش می‌ساخت. اگر شاعری آنجا بود در  
سودایی دور و دراز می‌شد مبهوت می‌ماند، و زیان به تحسین این بی‌نظمی  
سرشار از توازن می‌گشود، تحسین ویرانه‌ای که عاری از لطف و جذبه  
نبود. در این دم، چند پرتو نور خورشید با عبور از شکاف ابرها عیان شد،  
و این منظره نیمه وحشی را با طیفی از نور روشنی بخشید.

سفال‌های قهوه‌ای رنگ درخشش آغاز کردند، خزه‌ها برق زدند، و سایه‌های شمع‌گون بر فراز چمن، و به زیر درختان، به حرکت درآمدند؛ رنگ‌های مرده دوباره جان گرفتند، تضادهایی بس شدید به تقابل پرداختند، و شاخ و برگ‌ها در آن روشنی خود را نمایان ساختند. ناگهان، روشنی محو شد. این منظره که گویی زبان به سخن گشوده بود، دم فرو بست، و بار دیگر تیره و تار شد، یا به بیانی دیگر، چون دلپذیرترین رنگ شفق پاییزی دلپذیر شد.

مستشار که این خانه را جز به دیده مالک نمی‌نگریست، با خود گفت:

این جا قصر زیبای خفته است. این خانه مال کیست؟ آدم باید خیلی نادان باشد که در چنین ملک زیبایی زندگی نکند.

همانگاه، یک زن از زیر درخت گردویی که در سمت راست نرده کاشته بودند بیرون شتافت، و بی‌آنکه صدایی ایجاد کند، به سرعت یک ابر از برابر مستشار گذشت؛ این رویت زبان وی را از بهت و حیرت به فرو بست.

سرهنگ از او پرسید:

- هی، دالبون، شما را چه می‌شود؟

قاضی در حالی که خود را سخت به نرده می‌چسباند تا بکوشد آن شمع را دوباره ببیند، پاسخ داد:

- دارم چشمانم را می‌مالم تا بفهمم که خوابم یا بیدار.

در حالی که شاخ و برگ درختی را که بر فراز دیوار سمت چپ نرده قد بر افراشته بود، به فیلیپ نشان می‌داد، گفت:

- او شاید زیر آن درخت انجیر باشد.

- او کیست؟

مسئودالبون سخن از سر گرفته گفت:

- ای بابا! من از کجا بدانم؟ و به صدای آهسته گفت:

همین یک دقیقه پیش آنجا، در برابر من، ظاهر شد، یک زن غریبه بود؛  
به نظرم آمد که از جنیان است، تا از آدمیان. چنان خوش قد و بالا،  
چنان سبکبال، چنان بخارگونه است که گویی عنصری شفاف است.  
صورتش مثل شیر سفید است. جامه‌هایش، چشم‌هایش، گیسوانش به  
رنگ سیاه است. وقتی می‌گذشت نگاهم کرد، و با آن که من ذره‌ای  
ترسو نیستم، از نگاه ساکن و سردش خون در رگ‌هایم یخ بست.

فیلیپ پرسید:

- آیا زیباست؟

- نمی‌دانم. من در صورتش فقط چشم‌هایش را دیدم.

سرهنگ بانگ برآورد:

- شام کاسان به درک! اینجا می‌مانیم. مثل یک کودک میل دارم  
وارد این ملک عجیب و غریب بشوم. آن قاب پنجره‌های قرمز رنگ و  
رشته‌های قرمز رنگ کشیده شده روی نقوش درها و حائل درها را  
می‌بینی؟ به تنها چیزی که شبیه است خانه شیطان است، و شاید از  
راهب‌ها به ارث رسیده است.

فیلیپ با نشاطی ساختگی فریاد کشید:

- بیا برویم؛ برویم دنبال این بانوی سیاه و سفید! به پیش!

در این هنگام، دو صیاد فریادی شنیدند که کم و بیش شبیه به فریاد

موشی به دام افتاده بود. گوش فرا دادند. شاخ و برگ چند بوته لگد مال شده، چون زمزمه امواج متلاطم، در سکوت طنین افکند؛ اما با آنکه گوش فرا دادند تا آوایی دیگر بشنوند، زمین خاموش باقی ماند و راز گام‌های آن زن غریبه را اگر هم گامی برداشته بود، کتمان داشت. فیلیپ در حالی که اطراف دیوارهای محوطه مشجر راه افتاده بود، فریاد زد:

- چه چیز عجیبی.

دو دوست به زودی به خیابان مشجری در جنگل رسیدند که به دهکده شوروی<sup>۲</sup> منتهی می‌شد. پس از آنکه این راه را به سمت جاده پاریس بالا رفتند، خود را در برابر نرده‌های بزرگ یافتند، و آنگاه نمای اصلی این مکان اسرارآمیز را دیدند. در این سمت، بی‌نظمی را حدو حصری نبود. سوسمارهایی درشت دیوارهای سه قسمت اصلی این عمارت را که چون گونیا بنا گشته بود، شیار می‌انداختند. بقایای سفال‌ها و سنگ لوح‌ها که بر زمین توده شده بود و سقف‌های ویران گشته حکایت از بی‌توجهی کامل داشت. میوه‌ای چند به پای درختان افتاده بود و می‌پوسید بی‌آنکه کسی این بار را از زمین بردارد. گاو ماده‌ای در میان چمن به چرا مشغول بود، و گل‌های گلزار را لگد مال می‌کرد، و در همین حین ماده بزی انگورهای نرسیده و برگ‌های مو را می‌خورد.

سرهنگ گفت:

- اینجا سرا پا توازن است، و بی‌نظمی در اینجا به نوعی سازمان یافته. و زنجیر زنگی را کشید. اما زنگ در داخل زبانه‌ای نداشت. دو صدای جز صدای یک فنر زنگار بسته که شگفت گوشخراش بود، چیزی

نشنیدند. دریچه‌ای که کنار نرده بر دیوار جای داشت، هر چند بسیار فرسوده بود، با این وصف سخت مقاومت می‌ورزید.

سرهنگ به همراه خود گفت:

- اوه! اوه! این جا همه چیزش دارد عجیب و غریب می‌شود.

مسیودالبون پاسخ داد:

- اگر قاضی نبودم، تصور می‌کردم این زن سیاه یک ساحره باشد.

وی تازه این کلمات را بر زبان آورده بود که گاو ماده به سمت نرده آمد، و پوزه گرمش را بر آنان عرضه کرد، آن سان که گویی محتاج دیدن مخلوقات بشری است. آنگاه یک زن، البته اگر بتوان این نام را به موجودی وصف ناپذیر اختصاص داد که از زیر پشته بوته‌ها برخاست، طناب گاو را گرفت و کشید. این زن دستمالی سرخ رنگ به سرداشت و حلقه‌های گیسوان خرمایی رنگش که تا حدودی شبیه الیاف کتان یک دوک دستی بود، از زیر آن بیرون می‌زد. لچکی بر سر نداشت. پاچینی پشمی و زیر راه راه که به تناوب سفید و سیاه بود، و کوتاهی‌اش بیشتر از چند انگشت ساق‌هایش را نمایان می‌ساخت. می‌شد چنین تصور کرد که وی یکی از افراد قبایل سرخپوستان است که کوپر، مدحشان گفته است؛ زیرا به نظر می‌آمد ساق‌هایش، گردنش و بازوان عریان‌ش را رنگ آجری زده باشند. چهره بی‌حالتش را هیچ گونه بارقه‌ای از ذکاوت و شعور جانبخش نبود. چشمان آبی گونه‌ او بی‌حرارت و بی‌فروغ بود. ابروانش چند موریزه پرپشت بود. دهانش چنان از شکل افتاده بود که دندان‌های نامنظم، اما سفید چون دندان‌های سگ او، آن بیرون می‌جست.

مسیودوسوسی فریاد زد:

- آهای! زن!

زن آهسته به پای نرده آمد، در حالی که آن دو صیاد را ساده لوحانه می‌نگریست و به دیدنشان لبخندی حزن‌آلود و غیر طبیعی بر لبانش پدیدار شد.

- ما کجاییم؟ این خانه که آنجاست چه خانه‌ای است؟ مال

کیست؟ شما کیستید؟ از اهل اینجا هستید؟

او به این پرسش‌ها و چند پرسش دیگر که آن دو صیاد پیوسته از وی کردند، پاسخی نداد، مگر با خرناس‌هایی از گلو برآمده که به نظر می‌آمد بیشتر از آن حیوان باشد، تا از آن آدمیزاد.

قاضی گفت:

- مگر نمی‌بینید که کرو لال است؟

زن دهقان بانگ زد:

- نیکمردان!

مسئودالبون گفت:

- آه! راست می‌گویند. این خانه ممکن است همان صومعه قدیمی

نیک مردان باشد.

بار دیگر پرسش آغاز شد. لیکن زن دهقان، بسان کودکی بوالهوس، گلگون شد، با کفش خود ور رفت، طناب ماده گاو را که از نو بنای چریدن گذاشته بود پیچ و تاب داد، بر دو صیاد نظر کرد، سر تا پای جامه ایشان را واریسی کرد؛ زوزه کشید، خرخر کرد، قدقد کرد، اما حرف نزد.

فیلیپ دیده به دیده‌اش دوخت چنانکه خواسته باشد او را مسحور

خویش سازد، و به او گفت:

- اسمت؟

او در حالی که ابلهانه می‌خندید، گفت:

- ژنویو.

قاضی بانگ بر آورد:

- تاکنون این ماده گاو با شعورترین موجودی است که دیده‌ایم.

می‌خواهم تیری در کنم و مردم را بریزم این جا.

در آن دم که دالبون به سلاحش دست می‌برد، سرهنگ به حرکتی مانع از این کار شد، و با انگشت، زن ناشناسی را که حس کنجکاوی آنها را سخت برانگیخته بود، به وی نشان داد. به نظر می‌آمد که این زن در تأملی ژرف فرو رفته‌است؛ از خیابانی مشجر که کم و بیش در دور دست واقع شده بود، با گام‌های آهسته پیش می‌آمد، آن گونه که دو دوست را فرصتی بود تا در وی نظر کنند. دامن اطلسی مشکی رنگی بر تن داشت که سراپا فرسوده بود. گیسوان بلندش در حلقه‌هایی بی‌شمار برپیشانی‌اش و گرداگرد شانهایش رها بود، پایین کمرش می‌آمد و او را چون شالی بود. وی از آنجا که بی‌شک با این بی‌نظمی مانوس و مألوف بود، زلفش را تنها به ندرت از بنا گوش خویش عقب می‌زد؛ اما با این حال، سرش را به حرکتی ناگهانی می‌جنباند، و برای نشان دادن پیشانی‌اش یا دیدگان‌ش تنها به یک حرکت اکتفا می‌کرد. وانگهی، حرکت او، مانند حرکت یک حیوان، آن اعتماد و اطمینان شایان تحسین مکانیسمی را دارا بود که چابکی آن در یک زن معجزه‌ای را می‌مانست. دو صیاد در شگفت بودند، به چشم خویش او را دیدند که بر شاخهٔ سیبی جهید و

سبکپا چون پرنده‌ای بر آن نشست. آنجا میوه برچید، آنها را خورد، آنگاه با آن ملایمتی که درسنجابان ستایش آور است، بر زمین فرود آمد. اندامش چون فتری بود که هر گونه تجلی رنج و تقلا را ناپدید می‌کرد. بر چمن بازی کرد، غلت خورد و چرخ زد. آنسان که کودکی این کار را بکند؛ سپس، ناگاه، پاها و دستانش را به پیش افکند، و با ولنگاری، لطف و ملاحظت، و بی پیرایگی بچه‌گره‌ای که در آفتاب خفته باشد، بر زمین پهن شد. چون در دوردست تندی به غرش آمد، شتابان بازگشت، و با چابکی شگرف سگی که صدای نزدیک شدن غریبه‌ای را می‌شنود، چهار دست و پا به راه افتاد. بر اثر این رفتار غریب، گیسوان سیاه‌ش یکباره به دو دسته انبوه جدا گشت و بار دیگر بر دو طرف سرش رها شد، و دو نظاره‌گر این صحنه شگفت را واداشت تا شانه‌هایی را که پوست سپیدشان به سان گل‌های مینای مرغزار نورافشان بود، مدح گویند و زبان به تحسین گردنی بگشایند که حکایت از کمال و بی نقصی در تناسب اندام داشت.

فریادی حزین از دل بر آورد، و ناگهان بر پا خاست. حرکاتش چنان به دلربایی در پی هم می‌آمد، چنان به چابکی انجام می‌گرفت که به نظر می‌آمد آدمیزاد نیست، بلکه یکی از آن دختران آسمانی است که اوسیان<sup>۶</sup> در اشعار خویش آنان را مدح گفته است. به سمت برکهای رفت، یکی از پاهایش را حرکتی داد تا آن را از شر کفشش رها سازد، و گویی از فرو بردن پای سفید مرمرینش در چشمه و ستودن موج‌هایی که تولید می‌کرد و دژ و گوهر را می‌مانست، لذت می‌برد. آنگاه در کنار آن بر که زانو بر زمین زد، و بسان کودکی، از اینکه چین‌های بلند گیسوانش

را در آن بر که فرو برد و یکباره بیرون‌شان بکشد تا ببیند که آب انباشته بر چین و شکن گیسوانش چکه‌چکه بر زمین فرو می‌ریزد، و، وقتی اشعه خورشید از آنها می‌گذرد، درخشش دانه‌های مروارید را پیدا می‌کند، محظوظ می‌شد. مستشار فریاد بر آورد:

- این زن دیوانه است.

فریاد خشنی که ژنویو بر کشید، طنین افکن شد و به نظر رسید زن غریبه را مورد خطاب قرار داده است، زنی که به شتاب برخاست و موهای دو طرف رخسارش را پس زد. در این دم، سرهنگ و دالبون می‌توانستند خطوط چهره این زن را به وضوح ببینند، که، با مشاهده این دو دوست به سبکپایی یک غزال با جستی چند سوی نرده شتافت.

زن به صدایی دلنشین و خوش آهنگ گفت:

- خداحافظ!

اما این نغمه دلنواز، که سیادان با بی‌صبری در انتظارش بودند، گویا کمترین احساس یا کمترین خاطره‌ای را عیان نساخت.

مسیودالبون مژگان بلند چشمان او را، ابروان سیاه و پرپشتش را، پوست سفید خیره کننده و بی‌خفیف‌ترین اثر از رنگ سرخس را ستایش کرد. تنها رگه‌های کوچک آبی‌رنگی بر رنگ سپیدی رخسارش محسوس بود. هنگامی که مستشار به سمت دوستش برگشت تا او را از شگفتی و حیرتی که دیدار این زن غریبه به او القاء می‌کرد، آگاه سازد، دید که وی دراز به دراز بر چمن افتاده آنسان که مرده باشد.

مسیودالبون تیری هوایی از تفنگش در کرد تا مردم را فراخواند، و

فریاد کشید:

- کمک کنید!

در حالی که می‌کوشید سرهنگ را از زمین بلند کند. زن ناشناس، که بی‌حرکت مانده بود، با شنیدن صدای شلیک گلوله، به سرعت تیر گریخت، چونان حیوانی زخم خورده از سر بیم و هراس فریادهایی از سینه برکشید، و در حالی که علائم وحشت عمیقی را نشان می‌داد، بر مرغزار چرخ می‌زد و دور خویش می‌گشت. مسیودالبون صدای گردش چرخ‌های کالسکه‌ای را که در جاده لیل آدام در حرکت بود، شنید. و با تکان دادن دستمال خود از گردش کنندگان یاری خواست. کالسکه بلادرنگ، به سمت صومعه نیکمردان حرکت کرد، و مسیودالبون آقا و خانم گرانویل، همسایگانش، را در آن باز شناخت، که به شتاب از کالسکه‌شان پایین آمدند و آن را در اختیار قاضی گذاشتند. مادام دو گرانویل، بر حسب تصادف، شیشه‌ای آمونیاک داشت که آن را زیربینی مسیودوسوسی گرفت. سرهنگ وقتی چشم گشود، به سمت مرغزاری برگشت که زن ناشناس هنوز فریاد زنان در آن می‌دوید، و آنگاه ندای تعجب مبهمی از دل برآورد، که با وجود مبهم بودنش، احساس خوف بر می‌انگیخت؛ سپس بار دیگر چشم بر بست و با اشاره‌ای از دوست خویش خواست که او را از این منظر رها سازد.

آقا و خانم گرانویل کالسکه‌شان را به دست مستشار سپردند، و از سرلطف به او گفتند که گردششان را با پای پیاده ادامه خواهند داد.

قاضی زن ناشناس را نشان داد و پرسید:

- آخر این چه نوع زنی است؟

مسیو دو گرانویل پاسخ داد:

- حدس می‌زنند که اهل مولن باشد. نامش کنتس دو واندی‌یر است،  
و آن طور که می‌گویند دیوانه است؛ اما چون بیشتر از دو ماه نیست که  
اینجاست، من نمی‌توانم صحت تمام این شایعات را تضمین کنم.  
مسیودالبون از آقا و خانم گرانویل تشکر کرد و رهسپار کاسان شد.  
فیلیپ هوش و حواس خود را بازیافت و بانگ زد:  
- خود اوست.

دالبون پرسید:

- چه کسی؟ آن زن!

- استفانی. آه! هم مرده است، هم زنده، زنده و دیوانه، تصور کردم  
جان از تنم به در می‌رود.

قاضی محتاط‌اهمیت و خطر بحرانی را که دوستش سخت دستخوش  
آن بود، دریافت و از سوال پیچ کردن او یا رنجاندنش پاک پرهیز کرد،  
و بی‌صبرانه آرزو می‌کرد به قصر برسند؛ زیرا تغییر و تحولی که در  
خطوط چهره و در سراپای وجود سرهنگ پدیدار شد، این نگرانی را  
برانگیخت که مبادا کنتس آن بیماری مخوفش را به فیلیپ سرایت داده  
باشد. به مجرد اینکه کالسکه به خیابان درختکاری شده لیل آدام رسید،  
دالبون پیشخدمت را دنبال پزشک آن قصبه فرستاد؛ طوری که به محض  
بستری شدن سرهنگ دکتر در بالین وی بود.

جراح گفت:

- اگر جناب سرهنگ تقریباً ناشتا نبود، مرده بود. خستگی نجاتش

داده.

پزشک، پس از آنکه خاطرنشان ساخت چه مراقبت‌های اولیه‌ای را به

جا آورند، خارج شد تا برود نوشداروی آرام‌بخشی را فراهم کند. فردا صبح آقای سوسی حال بهتری داشت؛ اما پزشک خواسته بود که خود وی بر بالین بیمار بنشیند.

دکتر به مسیودالبون گفت:

- بایستی پیش شما اقرار کنم، جناب مارکی، که ترسیدم آسیب مغزی در کار باشد. آقای سوسی دچار هیجان بس شدیدی شده‌اند، رنج و محنتشان سخت است؛ اما، با آن طبیعتی که دارند، با نخستین حمله‌ای که متحمل شوند همه چیز مشخص خواهد شد. فردا شاید از خطر نجات یافته باشند.

پزشک اشتباه نمی‌کرد، فردای آن روز به قاضی اجازه داد تا دوستش را دوباره ببیند.

فیلیپ در حالی که دست دوستش را در دست می‌فشرد، گفت:

- دالبون عزیز، توقع دارم لطفی در حق من بکنی! سریع به صومعه نیکمردان برو! درباره آن خاتونی که آن جا دیدیم هر اطلاعاتی می‌توانی کسب کن، و سریع برگرد؛ چون دقیقه شماری خواهم کرد. مسیودالبون بر پشت اسبی جست زد، و تا دیر کهن بتاخت رفت. بدان جا که رسید، در مقابل نرده، مرد بلند قامت و لاغر اندامی را به چشم دید که خوش خلقی و مهربانی از سر و رویش می‌بارید، و وقتی قاضی از وی جویا شد که در آن خانه ویران زندگی می‌کند یا نه، پاسخ مثبت داد. مسیودالبون انگیزه دیدارش را برای وی باز گفت.

مرد غریبه بانگ برزد:

- آه! چه، آقا، این شما بودید که آن تیر مهلک را شلیک کردید؟

چیزی نمانده بود که مریض بیچاره مرا بکشید.

- ولی، آقا! من تیر هوایی شلیک کردم.

- اگر خود مادام لا کنتس را هدف قرار می‌دادید، خسارت کمتری به

بار می‌آوردید.

- آه! خوب، پس دیگر موردی در کار نیست که همدیگر را توبیخ

کنیم، چون با دیدار کنتس شما چیزی نمانده بود دوست من  
می‌دوسوسی را بکشد.

پزشک دست بر دست گذاشت و به صدای بلند گفت:

- این همان بارون فیلیپ دوسوسی است. آیا ایشان با گذشتن از

برزینا به روسیه نرفته‌اند؟

دالبون سخن از سرگرفت و گفت:

- بله، فزاق‌ها او را گرفتند و به سیبری بردند، و حالا تقریباً یازده ماه

می‌شود که بازگشته است.

مرد غریبه گفت:

- بفرمایید تو، آقا.

و قاضی را به سالنی در طبقه همکف عمارت برد که در همه جای آن

نشانی از یک ویرانی غریب بود.

گلدان‌های چینی در کنار یک ساعت دیواری که قاب آن محفوظ

مانده بود، خرد و متلاشی شده بودند. پرده‌های ابریشمین آویزان بر

پنجره‌ها پاره پاره شده بود، در حالی که پرده دولای خاصه ململی دست

نخورده باقی مانده بود.

هنگام ورود، به می‌دالبون گفت:

- می‌بینید زیان و ضررهای آن موجود دلفریبی را که خود را وقف او کرده‌ام. برادرزاده من است؛ با وجود عدم کفایت حرفه من، امیدوارم روزی عقل و شعور را به سر او باز گردانم، و برای نیل به این مقصود از شیوه‌ای استفاده می‌کنم که بدبختانه فقط متمولان می‌توانند آن را در پیش بگیرند.

آنگاه مانند تمام اشخاصی که در کنج عزلت دستخوش اندوهی مکرر هستند، سرگذشت زیر را به تفصیل برای قاضی باز گفتم؛ روایت این سرگذشت منظم شده و از بار گریزهای فراوان راوی و مستشار سبک شده است.

مارشال ویکتور، نزدیکی‌های ساعت نه شب، ارتفاعات استوزیانکا را که در سراسر روز ۲۸ نوامبر ۱۸۱۲ از آن دفاع کرده بود، ترک کرد و هزار نفر را در آنجا باقی گذاشت، هزار نفری که وظیفه داشتند تا دم آخر یکی از آن دو پل بنا گشته بر رود برزینا را که هنوز دوام داشت محافظت کنند. این قشون عقبدار خود را وقف آن کرده بود که تلاش کند جان شمار کثیری از واپس‌ماندگان را که از سرما بی‌حس شده بودند، و از ترک باروینه سپاه لجوجانه سرباز می‌زدند، نجات دهد. شجاعت این گروه دلاور مقرر نبود فایده‌ای در برداشته باشد. سربازانی که توده توده بر کرانه‌های برزینا هجوم آوردند، از بد اقبالی، در آنجا با تعداد زیادی کالسکه، ارابه جنگی و انواع و اقسام اسباب و اثاثه مواجه شدند که سپاه از ناچاری رها کرده بود تا در طول ایام ۲۷ و ۲۸ نوامبر از آب عبور کند. این تیره بختان، که سرما عقل و هوش از سرشان به در کرده، و ثروتی ناخواسته آنان را به ارث رسیده بود، در خیمه‌های خالی جا

گرفتند، سازوبرگ سپاه را در هم شکستند تا برای خویش کاشانه‌ای مهیا کنند، باهر چیزی که به دستشان افتاد آتش افروختند، اسبان را تکه پاره کردند تا شکمشان را سیر کنند، ماهوت و کرباس کالسکه‌ها را با زور کردند تا خود را بپوشانند، و به جای آنکه راهشان را ادامه دهند و شب هنگام، آرام و آسوده، از برزینا که سرنوشتی باور نکردنی آن را برای سپاه این چنین شوم و نحوست بار کرده بود بگذرند، در خواب فرو رفتند. بی‌حسی این سربازان بخت برگشته را تنها آن عده‌ای می‌توانند درک کنند که عبور از این دشت‌های بی‌انتهای برف پوش را در خاطر داشته باشند، دشت‌هایی که برای آنها جز برف آشامیدنی نبود، جز برف بستری نبود، جز افق پوشیده از برف چشم اندازی نبود، جز برف یا چند چغندر، چند مشت آرد یا گوشت اسب خوراکی نبود. این سیه‌روزان که از گرسنگی و تشنگی و خستگی و خواب رو به موت بودند، به ساحل مسطحی رسیدند و در آنجا هیزم و آتش و آذوقه، باروبنه فراوان و متروکه، خیمه، و خلاصه شهری دیدند واقعاً شهر که فی‌البداهه ساخته شده بود. دهکده استوزیانکا را تمام و کمال قسمت قسمت و تکه تکه کرده، از ارتفاعات به دشت انتقال داده بودند. این شهر هر چقدر هم که غمبار و پرخطر می‌بود، ادبار و خطراتش بر آن عده که در برابر خویش جز دشت‌های موحش روسیه نمی‌دیدند، لبخند می‌زد. باری، مامن بیکرانی بود که بیست سال پیش از عمر آن نمی‌گذشت. بیزاری از زندگی یا احساس تنعمی غیر مترقب نمی‌گذاشت اندیشه‌ای جز اندیشه غنودن و آسودن به ذهن این انسان‌های توده گشته راه یابد. با آنکه توپخانه جناح چپ روس‌ها این توده آدم را که در میان برف چون لکه‌ای

بزرگ نقش بسته و اینجا سیاه و آنجا درخشان بود، پیوسته زیر آتش داشت، این گلوله‌های خستگی ناپذیر در نظر آن جمعیت بی‌حس چیزی جز یک مزاحمت دیگر نبود. شبیه طوفانی بود که رعد و برق آن را همه کس به دیده تحقیر می‌نگریست، از آنکه، اینجا و آنجا، تنها بر سر محتضران، ناخوشان، و چه بسا مردگان فرود می‌آمد. دم بدم، واپس ماندگان گروه گروه از راه می‌رسیدند. اینان که نوعی جسد متحرک بودند، به محض رسیدن بخش‌بخش می‌شدند، و از اجاقی به اجاق دیگر، با پستی و حرص بسیار در پی جا می‌گشتند؛ آنگاه، از آنجا که بیشتر رانده می‌شدند، بار دیگر گردهم می‌آمدند تا آن میهمان نوازی را که از ایشان دریغ شده بود، به روز به دست آورند. گوششان را یارای شنیدن صدای چند افسر که مرگ ایشان را در روز دیگر پیشگویی می‌کردند نبود، و بدین سبب، مقدار شهادتی را که لازم بود تا از رود بگذرند صرف ساختن پناهگاهی یک شبه، و تهیه خوراکی اغلب نحوست بار می‌کردند؛ این مرگی که انتظارشان را می‌کشید، دیگر از نظر آنان درد و رنجی به شمار نمی‌آمد، زیرا ساعتی خواب را بر آنان روا می‌داشت. تنها گرسنگی، تشنگی، و سرما را درد و رنج می‌نامیدند. آن هنگام که دیگر نه هیزمی، نه آتشی، نه پارچه‌ای و نه پناهگاهی می‌ماند، میان آنان که سرزده و محروم از همه چیز می‌آمدند و تمامی آن متمولانی که مسکنی را صاحب بودند، جنگ وجدلهای هولناکی به وقوع می‌پیوست. ضعیف‌ترین‌شان از پا در می‌آمدند. سرانجام لحظه‌ای فرا رسید که برای تنی چند که روس‌ها تعقیب‌شان کرده بودند، دیگر جز برف پناهگاهی نبود، و آنجا به خواب رفتند تا دیگر بیدار نشوند. با گذشت تدریجی

زمان، این توده آدمی که بیش و کم فنا شده بود، آنچنان فشرده، بی‌حس، کند ذهن، و چه بسا نیکبخت گردید که مارشال ویکتور، که با ایستادن در برابر بیست‌هزار سرباز روسی به فرماندهی ویتگنشتاین، مدافع حماسه‌ساز این توده شده بود، ناچار شد، با توسل به زور شدید، از میان این جنگل آدمی‌راهی برای خویش باز کند، تا پنج هزار سرباز شجاعی را که برای امپراتور می‌برد از برزینا عبور دهد. این بخت برگشتگان بر خود روا می‌دیدند که له و لورده شوند تا تکانی بخورند، و در سکوت و خاموشی، در حالی که بر آتش‌های فرو نشسته لبخند می‌زدند، بی آنکه به فرانسه بیندیشند، جان می‌باختند.

تنها در ساعت ده شب بود که دوک دوبلون به ساحل دیگر رودخانه رسید. وی، پیش از پا گذاشتن بر پل‌هایی که به زانین منتهی می‌شد، پایان کار قشون عقیدار استوزیانکا را به « ابله » واگذار کرد، به ناجی تمام آنانی که پس از فجایع برزینا جان سالم به در بردند. کم و بیش نزدیکی‌های نیمه شب بود که این ژنرال بزرگ، به همراه افسری با شهامت، از کلبه‌ای در کنار پل که در آن ساکن بود بیرون آمد، و آن چشم اندازی را که اردوگاه واقع میان کرانه برزینا و جاده بوریزوف به استوزیانکا جلوه گر می‌ساخت، از نظر گذراند. توپخانه روس‌ها از غریب و غرش باز ایستاده بود؛ آتش‌هایی به شمارش در نیامدنی، که در دل این توده برف، رنگ می‌باخت و به نظر می‌آمد نوری نمی‌فشانند، اینجا و آنجا چهره‌هایی را روشن می‌کرد که آنان را از انسان نشانی نبود. بخت برگشتگان، که حدوداً سی‌هزار نفر بودند، و وابسته به تمام آن مللی که ناپلئون به روسیه ریخته بود، آنجا حضور داشتند، و بانوعی بی‌قیدی

خشونتبار زندگانی‌شان را قمار می‌کردند.

ژنرال به افسر گفت:

- باید همه‌شان را نجات بدهیم. روس‌ها فردا صبح استوزیانکا را می‌گیرند. بنابراین وقتی رسیدند باید پل را آتش بزنیم؛ پس، دوست من، شهامت داشته باش! شکافی درست کن و تا ارتفاع برو. به ژنرال فورنیه بگو چندان وقتی ندارد که بتواند موضعش را تخلیه کند، از این همه جمعیت عبور کند و از پل بگذرد. همین که دیدی راه افتاد، همراهیش کن. چند نفر که زخمی نباشند بردار و خیمه و باروینه و صندوق و کالسکه و هر چه را که هست آتش بزن و به کسی هم رحم نکن. همه‌شان را تا پل دنبال کن! هر موجود دوپایی را که دیدی مجبور کن به ساحل دیگر پناه ببرد. آتش سوزی حالا تنها راه نجات ماست. اگر برتیه گذاشته بود من این تجهیزات گور به گور شده را خراب کنم، این رودخانه جز پل‌سازهای بیچاره من، آن پنجاه قهرمانی که سپاه را نجات دادند و کسی هم یادی از آن نخواهد کرد، کسی را نمی‌بلعید!

ژنرال دست بر پیشانی‌ش برد و ساکت ماند. چنین تصور می‌کرد که لهستان گورشان خواهد بود، و هیچ صدایی محض خاطر این مردان عالیقدر که در آب، در آب برزینا! شناور شدند تا پایه‌های نگهدارنده پل را محکم کنند، از سینه برنخواهد خاست. از آنان تنها یک نفر هنوز زنده است، با دقیقتر گفته باشیم، در دهکده‌ای رنج می‌برد، و از یادها رفته است! آجودان به راه افتاد. این افسر رادمنش هنوز صد قدم به سمت استوزیانکا بر نداشته بود که ژنرال ایله تنی چند از پل‌سازان رنج‌دیده‌اش را بیدار کرد، و کار خیرش را با آتش زدن خیمه‌های بر پا گشته پیرامون

پل آغاز کرد، و بدین سان خفتگان را که اطراف پل گرد آمده بودند، واداشت از برزینا بگذرند. آجودان جوان در این اثنا، با هزار زحمت، به تنها خانه چوبی که در استوزیانکا بر جامانده بود، رسیده بود.

به مردی که در بیرون خانه دید، گفت:

- از قرار معلوم این کلبه چوبی پر است، رفیق؟

افسر بی آنکه رو برگرداند و بی آنکه از تخریب خانه چوبی با

شمشیرش دست بکشد، جواب داد:

- اگر وارد آنجا بشوید، سپاهی زبر و زرنگی خواهید بود.

آجودان از آهنگ صدا یکی از دوستانش را باز شناخت و گفت:

- این شما هستید، فیلیپ؟

میو دوسوسی آجودان را که، چون او، بیست و سه سال بیش

نداشت، نگاه کرد و پاسخ داد:

- بله. آه! آه! تویی، دوست قدیمی من. تصور می کردم تو آن

طرف این رودخانه ملعون باشی. ببینم برای دسرمان مربا و شیرینی

آورده‌ای؟

وی کندن پوسته چوب را تمام کرده، آن را به جای علوفه، به

اسبش داد و افزود:

- پذیرایی خوبی از شما به عمل خواهد آمد.

- دنبال فرمانده‌تان می گردم تا، از طرف ژنرال ابله، به او خبر

بدهم که به سرعت به زانبلن<sup>۱۱</sup> برود. شما برای شکافتن این توده جسد که

تا چند لحظه دیگر آتش خواهم زد تا مجبور شوند راه بروند، آنچنان

فرصتی ندارید.

- تو یک مقداری گرم کردی! خبرت مرا به عرق کردن انداخت. من دو دوست دارم که باید نجاتشان بدهم! آه! دوست دیرین من، اگر این دو موش خرما نبودند، الان مرده بودم! محض خاطر آنهاست که دارم به اسبم می‌رسم، و نمی‌خورمش. خدا پدرت را بیامرزد، نانی چیزی داری؟ سی ساعت می‌شود که توی این انبار چیزی نریخته‌ام، و مثل یک آدم هار جنگیده‌ام، تا یک ذره حرارت و شهامتی را هم که برایم باقی مانده حفظ کنم.

- فیلیپ بیچاره! هیچ چیز، هیچ چیز ندارم. اما ژنرال آنجاست.  
- سعی نکن داخل بشوی! توی این انبار غله زخمی‌ها هستند. باز هم بالاتر برو! سمت راستت، جایی خواهی دید مثل خوگدانی، ژنرال آنجاست! خداحافظ، دوست شجاع من. اگر روزی برسد که در خاک پاریس تری<sup>۱۲</sup> برقصیم! «

سخنش را پایان نبخشید؛ باد شمال در این دم چنان به ناسازگاری وزید، که آجودان برای آنکه یخ نبندد به راه افتاد، و لب‌های سرگرد فیلیپ یخ بست. دیری نگذشت که سکوت چیره شد و چیزی رشته آن را نگسست. مگر شکوه و زاری‌هایی که از خانه بیرون می‌آمد، و صدای گنگ اسب مسیودوسوسی که، از گرسنگی و خشم، پوست منجمد درختانی را می‌کند که در ساختن خانه به کار رفته بود. سرگرد شمشیرش را غلاف کرد، در یک چشم به هم زدن لگام آن حیوان ارزشمند را که توانسته بود محفوظ نگاه بدارد به دست گرفت، و به رغم مقاومتش، از مرتعی که گویی برای آن حرص می‌خورد، جدا ساخت.  
- راه بیفت، بیفت! راه بیفت. خوشگل من، تنها تویی که

می‌توانی جان استفانی را نجات دهی. برو، بعدها برای خوابیدن و مردن  
حتماً فرصتی خواهیم داشت.

فیلیپ، پیچیده در پالتویی پوستی که توان و سلامتی را از آن  
داشت، بنای دویدن گذاشت و پا بر برف سفت شده می‌کوفت تا  
حرارت تن خویش را دوام بخشد. سرگرد پانصد قدمی بر نداشته بود که  
دید در مکانی که از صبح، کالسکه‌اش را زیر نظر یک سرباز پیر رها  
کرده بود، آتشی قابل ملاحظه روشن است. آشوب و اضطرابی دهشت‌افزا  
وجودش را فرا گرفت. وی، مانند آنانی که در اثنای این عقب نشینی  
احساس قدرتی بر وجودشان چیره گشته بود، برای یاری رساندن به  
دوستانش، نیرو و توانی یافت که برای نجات خویشان در خود نمی‌یافت.  
در مدت زمانی کوتاه چند گام برداشت و به فراز تپه‌ای خاکی به رسید  
که زنی جوان را در ته آن پناه داده بود، زنی که بار ایام کودکی و پر  
ارزش‌ترین مایملکش بود!

چند قدم آن طرفتر از کالسکه، بیش و کم سی سرباز واپس مانده  
در برابر اجاق بزرگی که الوار، در صندوق، و چرخ و تشک کالسکه‌ها را  
در آن می‌افکندند، گردهم آمده بودند. این سربازان در میان همه آنانی  
که، از شیار بزرگ رسم شده بر زمین دریای استوزیانکا تا آن رودخانه  
مرگبار، اقیانوسی از سر و آتش و کلبه چوبی پدید آورده بودند، و دریایی  
پر جنب و جوش که حرکاتی نسبتاً نامحسوس آن را تلاطم می‌بخشید، و  
زمزمه‌ای مبهم، اغلب ممزوج با فریاد خنده‌هایی هراس‌انگیز، از آن بیرون  
می‌جست، واپسین از راه رسیدگان بودند. این بخت برگشتگان، تحریک  
گشته از گرسنگی و نومیدی، چه بسا از سرناچاری به سراغ کالسکه رفته

بودند. سرتیپ پیر و زن جوانی که سربازان آنان را خفته بر رخت و لباس، و پیچیده در شنل و پالتوی پوستی، یافتند، در این دم، مقابل آتش چمباتمه زده، غنوده بودند. یکی از درهای کالسکه خرد و درهم شکسته بود. به مجرد آنکه مردان قرار یافته برگرد آتش صدای پای اسب و سرگرد را شنیدند، فریاد خشمی دم گرفته از گرسنگی، از میانشان برخاست:

- یک اسب! یک اسب!

این صداها تنها یک صدا را ترکیب می دادند.

دو، سه سرباز اسب را نشانه رفتند و بانگ بر کشیدند:

- خودتان را کنار بکشید! مواظب خودتان باشید!

فیلیپ در برابر مادیانش قرار گرفت و گفت:

- پست فطرت‌ها! الان همه‌تان را می اندازم توی این آتش. آن بالا

اسب‌های مرده هست! بروید سراغ آنها.

نخبه سربازی عظیم الجثه در پاسخ گفت:

- مثل این که این افسر اهل مزاح است! یک، دو، کنار

نمی‌روی؟ نه! باشد! پس خودت خواستی.

فریاد یک زن بر صدای شلیک تیر غلبه یافت. فیلیپ از بخت

خوش تیر نخورد؛ ولی بیشت، که از پای افتاده بود، با مرگ دست و

پنجه نرم می‌کرد؛ سه نفر پیش رفتند و به ضربت سر نیزه حیانتش را

خاتمه دادند.

فیلیپ در جنگ یأس و نومیدی گفت:

- کفتارها! بگذارید پتو و تپانچه‌هایم را بردارم.

- برو تپانچه‌هایت را بردار. اما در مورد پتو. آن سرباز پیاده که آنجاست دو روز می‌شود روده بزرگش روده کوچکش را دارد می‌خورد، و با آن لباس زننده پاره پوره‌اش از سرما می‌لرزد. او سرتیپ ماست. فیلیپ به دیدن مردی که کفشش فرسوده بود، و بر شلوارش ده سوراخ بود، و جز یک کلاه سربازی که روی آن لایه‌ای از یخ وجود داشت، بر سرش چیزی نبود، لب به سخن ننگشود. شتافت تا تپانچه‌هایش را بگیرد. پنج نفر مادیان را جلوی اجاق بردند، و به زبردستی شاگرد قصاب‌های پاریس، قطعه قطعه کردنش را شروع کردند. تکه‌های گوشت را به طرز شگفت‌آوری بر می‌داشتند و روی ذغال‌ها می‌انداختند. سرگرد رفت و در کنار زنی جای گرفت که با شناختن او فریاد وحشت از سینه برآورده بود، و دید که زن، بی‌حرکت، بر یکی از ناز بالش‌های کالسکه نشسته و مشغول گرم کردن خویش است؛ زن بی آنکه لبخندی بر او بزند، خموشانه او را می‌نگریست. فیلیپ آنگاه در نزدیک وی نظرش به سربازی افتاد که دفاع از کالسکه را به او سپرده بود؛ مرد بیچاره مجروح شده بود. واپس ماندگان بر او حمله آورده بودند و او که از فزونی شمار آنان عاجز و ناتوان گشته بود، تسلیم شد، لیکن، چون سگی که تا به آخر از شام صاحب خود دفاع کرده باشد، سهمش را از این چپاول گرفته بود، و از پارچه‌ای سفید رنگ برای خود پوششی شنل مانند فراهم آورده بود. او، در این لحظه، سرگرم پشت و رو کردن پارهای از گوشت مادیان بود و سرگرد در چهره‌اش نشاطی را دید که حاصل فراهم آوردن مقدمات این ضیافت بود. کنت دو واندی‌یر، که سه روز می‌شد گفتار و

کردارش کود کانه شده بود، پهلوی زن خویش، برنازبالشی نشسته، نگاه بر شعله‌هایی دوخته بود که حرارتشان رفته رفته بی‌حسی و کسختیش را می‌زدود. تأثر و آشوبی که از این خطر و از ورود فیلیپ در وی پدید آمده بود، بیش از تأثر و آشوب حاصل از آن جنگ و ستیزی نبود که در پی آن کالسکه‌اش به یغما رفته بود. سوسی ابتدا دست کنتس جوان را در دست گرفت، تا از این طریق مهر و محبتش را گواه باشد و اندوهی را که از دیدن وی در غایت سیه روزی در دل داشت، با او باز گوید؛ لیکن، نشسته بر توده‌ای برف که آب می‌شد و روان می‌شد، در کنار وی لب بسته و خموش بازماند، و خویشتن را تسلیم مسرتی که از گرم شدن حاصل می‌آمد کرده، خطر از یادش رفت، همه چیز از یادش رفت. چهره‌اش به رغم اراده‌اش با حالتی از شادمانی نسبتاً حماقت آمیز به هم آمد، و با ناشکیبایی انتظار کشید تا پاره گوشتی که به سربازش داده بود، کباب شود. رایحه این گوشت کباب شده گرسنگیش را تحریک می‌کرد، و گرسنگی، دلش را، شهامتش را و عشقش را مستور و مکتوم می‌داشت. پیامدهای تاراج کالسکه‌اش را به دور از غضب می‌نگریست. جمیع آنانی که بر دور اجاق گرد آمده بودند، روانداها، نازبالش‌ها، جامه‌های پوستی، پیراهن‌ها، و لباس‌های مردانه و زنانهای را که از آن کنت، کنتس و سرگرد بود، میان خود تقسیم کرده بودند. فیلیپ روبرگرداند تا ببیند آیا هنوز می‌توان در صندوق کالسکه به چیزی دست یافت.

در روشنی شعله‌ها، چشمش به طلا، الماس و نقره‌آلاتی افتاد که از هم پاشیده بود، بی آنکه کسی اندیشه تصاحب ذره‌ای از آن را در سر

داشته باشد. هر یک از افرادی که به دست تقدیر بر گرد این آتش جمع شده بودند، سکوتی را نگهبان بود که چیز هولناکی در خود داشت، و دست به کاری نمی‌زد، مگر آنکه برای رفاه و آسودگی خویش لازم بدانند. این تیره روزی را شگفتی و غرابتی بود. چهره‌ها، که سرما آنها را از شکل انداخته بود، به فشری از گل آغشته بودند و بر روی این قشر، از چشم‌ها تا به زیر گونه‌ها، اشک شیاری کشیده بود که ضخامت این نقاب را گواهی می‌داد. چرک و کثافت ریش‌های بلندشان، این سربازان را بیشتر زشت می‌کرد. عده‌ای خود را با شال‌های زنانه پوشانده بودند؛ عده‌ای دیگر زین‌پوش اسب، رواندازهای گل‌آلود، و رخت پاره‌هایی منقوش از قشر یخ که آب می‌شد، بر تن داشتند؛ یک پای بعضی از افراد در چکمه بود و پای دیگر در کفشی چوبین؛ باری، آنجا کسی نبود که جامه‌هایش را غرابتی خنده‌آور نباشد. این نفرات، در حضور این همه چیز مضحکه‌آمیز جدی و عبوس باز مانده بودند. سکوت را چیزی از هم نمی‌گسست، مگر ترق ترق چوب، تراق تروق شعله آتش، زمزمه دوردست اردوگاه، و ضربات شمشیری که گرسنگان بر "بیشت" وارد می‌آوردند تا بهترین تکه‌ها را از آن برکنند. بخت‌برگشتگانی چند، که خسته‌تر از دیگران به نظر می‌آمدند، خوابیده بودند و اگر یکی از آنان به داخل اجاق غلت می‌خورد، کسی او را بلند نمی‌کرد. این فلسفه‌بافان سخت دل‌فکر می‌کردند که اگر او مرده نباشد، سوختگی می‌بایست با خبرش کند که در مکان مناسب‌تری جای گیرد. اگر این بخت‌برگشته در دل آتش برمی‌خاست و هلاک می‌شد، کسی را دل‌برحال او نمی‌سوخت. سربازانی چند یک‌دیگر را نگاه می‌کردند، توگویی

می‌خواستند به واسطه بی تفاوتی دیگران، بی قیدی خودشان را موجه جلوه‌گر سازند. کنتس جوان این چشم انداز را دو بار دید، و زبان بسته و خموش باز ماند. وقتی تکه‌های متفاوتی که بر ذغال‌ها نهاده بودند کباب شد، هر کس گرسنگیش را با آن نوع شکم خوارگی اقناع کرد که اگر در حیوانی به چشم آید، مایهٔ نفرتمان می‌شود.

نخبه سربازی که مادیان را هلاک ساخته بود، بانگ برآورد:  
- بار اول است که سی سرباز پیاده را سر یک اسب می‌بینم.  
این تنها مزاحی بود که روح شوخ فرانسوی را گواهی می‌داد.  
چیزی نگذشت که بیشتر این سربازان بینوا در جامه‌هایشان غلتیده روی تخته پاره‌ها قرار گرفتند، روی هر چیز که می‌توانست از تماس با برف، در امانشان دارد و بی آنکه شوق فردایشان در دل باشد، به خواب رفتند. سرگرد وقتی گرم شد و گرسنگی خویش را اقناع کرد، نیازی غلبه ناپذیر به خواب بر پلکانش سنگینی کرد. وی، در اثنای آن مدت زمان به نسبت کوتاهی که با خواب دست و پنجه نرم می‌کرد، زن جوان را می‌نگریست که رو به آتش کرده بود تا بیارآمد، و چشمان بسته و قسمتی از پیشانی‌اش را می‌شد دید، خود را با نیم تنه‌ای پوستی و یک پالتو بزرگ و زمخت سربازی پوشانده بود؛ سرش را بر یک ناز بالشی که لکه‌های خون داشت قرار داده بود؛ کلاه پوستیش، که دستمالی گره خورده زیر گردنش آن را نگه می‌داشت، تا آنجا که ممکن بود صورتش را از سرما پناه می‌داد؛ پاهایش را در پالتو مستور کرده بود. اینچنین که به خود پیچیده بود، به راستی شباهت به چیزی نداشت. آیا او آخرین فروشندهٔ زن در اردوگاه بود؟ آیا این زن پرسحروفسون، مایهٔ افتخار یک

عاشق، و ملکه مجالس رقص پاریس بود؟ درینجا! حتی دیده از جان گذشته‌ترین یار او در این انبوه رخت و لباس و جامه کهنه دیگر هیچ چیز زنانه‌ای را نمی‌دید. سرما عشق را در دل این زن کشته بود. سرگرد از پس پرده‌های ضخیمی که مقاومت‌ناپذیرترین خواب بر دیدگانش می‌کشید، زن و شوهر را جز دو نقطه چیز دیگری نمی‌دید. شعله‌های آتش، این پیکرهای دراز به دراز افتاده، و این سرمای موحشی که سه قدم آن طرفتر از گرمای ناپایدار زوزه می‌کشید، همه و همه رویا بود، اندیشه‌ای مزاحم مایه ترس و وحشت فیلیپ گشت. با خود گفت:

- اگر بخوابم، همه‌مان خواهیم مرد؛ من نمی‌خواهم بخوابم.

او خوابید. غریوی هولناک و انفجار مسیودوسوسی را پس از یک ساعت خواب بیدار کرد. احساس وظیفه‌ای که بر عهده داشت، و خطری که دوستش را تهدید می‌کرد، یکباره بر دلش فرود آمد. فریادی از سینه برآورد که غریوی را مانند بود. تنها او و سربازش بر پا ایستادند. دریایی از آتش دیدند که در مقابل آنان، در ظلمت شب، در میان توده‌های انسان شلاق‌وار پیش می‌رفت و کلبه‌ها و خیمه‌ها را در کام خود فرو می‌برد. فریاد نومیدی و ناله و فغان را به گوش شنیدند؛ هزاران چهره غمزده و صورت خشم‌آلود دیدند. در دل این جهنم، ستونی از سربازان، میان دوپرچین از جسد، به سمت پل راه می‌گشودند.

سرگرد بانگ برآورد:

- پسر اولمان دارد عقب‌نشینی می‌کند. دیگر امیدی نیست.

صدای دوستی گفت:

- فیلیپ، کالسکه‌تان را حفظ کرده‌ام.

سوسی برگشت، و در زیر نور شعله‌های آتش آجودان جوان را به جا آورد.

سرگرد جواب داد:

- آه! همه چیز از دست رفت. آنها اسبم را خوردند. تازه، آخر چگونه می‌توانم این سرتیپ و زنش را مجبور کنم که راه بروند؟

- فیلیپ، نیمسوزی بردارید و تهدیدشان کنید!

- کنتس را تهدید کنم!

آجودان فریاد برآورد:

- خداحافظ! من فقط وقت دارم از این رودخانه منحوس عبور کنم، و این کار را حتماً باید انجام بدهم! در فرانسه مادری دارم! چه شبی! این جماعت بیشتر دوست دارند روی برف بمانند، و بیشتر این بخت برگشته‌ها سوختن را بر خود روا می‌دارند تا اینکه از جایشان بلند شوند. ساعت چهار است، فیلیپ! روس‌ها تا دو ساعت حرکتشان را شروع خواهند کرد. من به شما اطمینان می‌دهم که یکبار دیگر برزینا را پر از جسد خواهید دید. فیلیپ، در فکر خود باشید! شما اسب ندارید، شما نمی‌توانید کنتس را ببرید؛ بازوی او را گرفته گفت:

- خوب، راه بیفتیم، با من بیایید.

- دوست من، یعنی استفانی را ترک کنم...

سرگرد کنتس را با دستانش گرفت، از جا بلندش کرد، با خشونت مردی حرمان زده تکانش داد، و وادارش کرد که از خواب برخیزد؛ کنتس به نگاهی خیره و بی‌روح او را نگرست.

- باید راه رفت، استفانی، و گرنه این جا خواهیم مرد.

کنتس به عوض آنکه جوابی بدهد، کوشید تا خود را بر زمین افکند و بخوابد. آجودان نیم‌سوزی به دست گرفت، و آن را در مقابل صورت استفانی تکان داد.

فیلیپ فریاد کشید:

- بخواند نخواهد نجاتش می‌دهیم!

کنتس را برداشت و به داخل کالسکه برد.

سپس بازگشت و با عجز و لابه از دوستش کمک خواست. هر دو، سرتیپ پیر را، بی‌آنکه بدانند زنده است یا مرده، بلند کردند، و در پهلوی زنش قرار دادند. سرگرد هریک از نفراتی را که بر زمین دراز کشیده بود، با پا غلت داد و آنچه را به تاراج برده بودند، باز پس گرفت و تمام رخت و لباس را روی آن دوزن و شوهر انباشت، و پاره‌ای چند از گوشت کباب شدهٔ مادیان را به گوشه‌ای از کالسکه افکند.

آجودان به او گفت:

- ببینم، می‌خواهید چکار کنید؟

سرگرد گفت:

- کالسکه را می‌کشم.

- شما دیوانه‌اید!

فیلیپ بازوانش را صلیب‌وار بر سینه‌اش نهاد و فریاد زد:

- همین طور است!

یکباره گویی یأس و نومیدی بر ذهنش مستولی شد.

بازوی سالم سربازش را گرفت و گفت:

- ببین، به مدت یک ساعت کالسکه را به دست تو می‌سپارم!

یادت باشد بهتر است بمیری تا اینکه بگذاری کسی به این کالسکه نزدیک بشود.

سرگرد بر الماس‌های کنتس چنگ انداخت، با یک دست آنها را نگاه داشت، با دست دیگر شمشیر بر کشید، و بر آن عده از خفتگانی که تصور می‌کرد بی پروا تر باید باشند، به غیظ و غضب بنای ضربه زدن گذاشت، موفق شد نخبه سرباز عظیم الجثه و دو نفر دیگر را که دانستن درجه‌شان ممکن نبود، از خواب بیدار کند.

به آنها گفت:

- کارمان تمام است.

نخبه سرباز جواب داد:

- خودم خوب می‌دانم، ولی برای من باکی نیست.

- خب! حالا که مرگ، مرگ است، بهتر آن نیست که برای

خاطر یک زن خوشگل جان ببازیم و خود را به خطر بیندازیم تا شاید بار دیگر فرانسه را ببینیم.

یک نفرشان بر برف غلتی زد و گفت:

- من ترجیح می‌دهم بمیرم، و اگر تو، سرگرد، باز هم مزاحم

بشوی، نوک خنجرم را فرو می‌کنم توی شکمت!

نخبه سرباز سخن از سر گرفته گفت:

- قضیه چیست، جناب سرگرد؟ این مرد مست است! پارسی

است! راحت طلب است.

سرگرد گردن‌بند الماس را نشان داد و به صدای بلند گفت:

- اگر همراه من بیایی و دیوانه‌وار بجنگی، این مال تو خواهد بود. روس‌ها

با ما ده دقیقه فاصله دارند ؛ آنها اسب دارند ؛ می‌خواهیم هجوم ببریم به اولین آتشبارشان و دو تا اسب تندرو بیاوریم.

- اما جناب سرگرد، دیده‌بانها؟

به سرباز گفت:

- یکی از ما سه نفر.

از سخن باز ایستاد و آجودان را نگاه کرد:

- شما که می‌آیید، هیپولیت، نه؟

هیپولیت به اشاره سر اظهار موافقت کرد.

سرگرد سخن از سر گرفته گفت:

- یکی از ما سه نفر حساب دیده‌بان را خواهد رسید. تازه، شاید

این روس‌های گور به گور شده هم الان خواب باشند.

نخبه سرباز گفت:

- دست خوش، سرگرد، تو یک دلاوری ! اما ببینیم، مراهم توی

کالسکات جا خواهی داد یا نه؟

- بله، اگر آن بالا پوست از کلهات نکنند.

آنگاه خطاب به دو همراهش گفت:

- اگر من از پای در آمدم، هیپولیت، و تو، نخبه سرباز، به من

قول بدهید که در راه نجات کنتس جان فدا خواهید کرد.

نخبه سرباز فریاد کشید:

- قبول است.

به سمت خط سربازان روسی رو آوردند، به سوی آتشبارهایی که

انبوه بخت بر گشتگان خفته بر کرانه رودخانه را سخت وحشیانه زیر آتش

گرفته بود. لحظاتی چند پس از عزیمتشان، صدای تاخت دو اسب بر روی برف طنین افکند، و آتشبار گلوله‌هایی حواله می‌کرد که از فراز سر خفتگان می‌گذشت؛ گام اسب‌ها آنچنان پرشتاب بود که گفתי نعلبندان پتک بر آهن می‌کوبند.

آجودان شریف هلاک شده بود. نخبه سرباز پهلوان صحیح و سالم بود. فیلیپ، هنگام دفاع از دوست خود، ضربت سرنیزه‌ای بر شانه‌اش وارد آمده بود؛ لیکن، یال اسب را سخت چسبیده بود، و با پاهای خود آن را چنان به شدت می‌فشرد که گویی حیوان را در منگنه گذاشته بودند.

سرگرد هنگامی که سرباز خود را ایستاده بر جا و کالسکه‌اش را در مکان خود یافت، بانگ بر آورد:

- شکر خدا!

- جناب سرگرد، اگر آدم عادل باشید، کاری خواهید کرد که به من نشان افتخار بدهند. با تفنگ و شمشیر بازی خوشگلی کردیم، مگر نه؟»

- هنوز کاری نکرده‌ایم! اسب‌ها را ببندیم به کالسکه. این طناب‌ها را بردارید.

- طناب کم داریم.

- خیلی خب، کهنه سرباز، دستی به سوی این خفتگان دراز کنید، و از شال‌ها و رخت و لباس‌هایشان فیضی ببرید.

نخبه سرباز در حالی که اولی را لخت می‌کرد، خطاب به او فریاد

زد:

- اینجا رو، این کله پوک که مرده! به! خیلی مسخره شد، اونا مرده‌اند!

- همه ؟

- بله، همه! مثل اینکه گوشت اسب توی برف و یخبندان هضم نمی‌شود.

این سخنان لرزه بر اندام فیلیپ انداخت. سرما دو چندان شدت یافته بود.

- خدایا! آخر مگر می‌شود زنی را که تا به حال بیست بار از مرگ نجات داده‌ام، از دست بدهم. سرگرد فریاد می‌زد:

- استفانی، استفانی! و تکانش می‌داد.

زن جوان دیده برگشود.

- مادام! ما نجات یافته‌ایم!

زن تکرار کرد:

- نجات.

و باز افتاد.

اسب‌ها را با هزار زحمت به کالسکه بستند. سرگرد، شمشیرش را به دست سالمش گرفت، دهانه‌ها را با دست دیگرش نگاه داشت، و مسلح به تپانچه‌هایش، بر پشت یکی از اسبان سوار شد، و نخبه سرباز بر پشت اسب دیگر. سرباز پیر را، که پاهایش یخ بسته بود، از عرض کالسکه، روی سرتیپ و کنتس، افکنده بودند. اسب‌ها، که از ضربت شمشیر برانگیخته بودند، کالسکه را در دشتی که دشواری‌های بی شماری در آنجا چشم به راه سرگرد بود، با نوعی غیظ و شوریدگی می‌کشیدند و

می بردند. دیری نگذشت که پیشروی ناممکن شد، مگر آنکه خطر را می پذیرفتند و مردان و زنان و حتی اطفال خفته‌ای را که وقتی نخبه سرباز بیدارشان می کرد از تکان خوردن سرباز می زدند، خرد و خمیر کنند. مسیودوسوسی بیپوده و بی حاصل در پی راهی بود که نیروی عقیدار اندکی پیش از میان این انبوه آدم گشوده بود، چه، این راه همان گونه که شیار و اثر کشتی بر آب دریا محو می شود، پاک شده بود: حالا دیگر قدم به قدم پیش می رفتند، و بارها سربازانی که او را تهدید به کشتن اسب‌ها می کردند، متوقفش می ساختند.

نخبه سرباز به او گفت: می خواهید برسید؟

سرگرد در پاسخ گفت:

- به بهای قطره قطره خونم، به بهای همه دنیا.

- پس به پیش! نابرده رنج گنج میسر نمی شود.

نخبه سرباز گارد اسب‌ها را با گذر از روی آدم‌ها به جلوراند، چرخ‌ها را از خون آدمی آغشته کرد، خیمه‌ها را واژگون کرد، و در امتداد این سرزار دوشیار از مردگان برکشید. ولی باید که عدالت را در حق وی به جا آوریم و بگوییم که هرگز به آوایی غران بانگ نیاورد.

- آهای، مردارها.

سرگرد فریاد کشید:

- بدبخت‌های بیچاره!

نسخه سرباز اسب‌ها را به حرکت واداشت و با نوک خنجر

سیخکشان زده، گفت:

- ای بابا! من هم نکشمشان، یا سرما دخلشان را در می آورد، یا

## گلوله توپ!

بلایی که بسی زودتر می‌بایست بر آنان نازل شود، و تا آنجا هم تصادف شگفت‌آوری حفظشان کرده بود، یکباره آنها را از حرکت از حرکت باز داشت. کالسکه واژگون شد.

نخبه سرباز که تشویش‌ناپذیر بود گفت:

- انتظارش را داشتم، اوه، اوه! رفیقمان مرده.

سرگرد گفت:

- لوران بیچاره.

- لوران! بیینم از تیراندازن هنگ پنجم نیست؟

- چرا.

- پس همان عموزاده من است. ای بابا! این زمانه سگ صفت

آنقدرها هم حال و حوال توش نیست که آدم افسوسش را بخورد.

زمان متناهی از دست رفت، زمانی جبران‌ناپذیر، تا کالسکه را از زمین بلند کردند و اسب‌ها را از گیر در آوردند. تکان آنچنان شدید بود که کنتس جوان، بیدار شده به واسطه این لرزش از رخوت و بی‌حالی به درآمد، و رواندازها را کنار ریخته از جا برخاست.

نگاهی به اطراف خود کرد، و با صدایی ملایم اما بلند گفت:

- فیلیپ، ما کجاییم؟

- در پانصد قدمی پل. می‌خواهیم از برزینا عبور کنیم. استفانی، در

آن دست رودخانه، من دیگر اذیتتان نخواهم کرد، خواهم گذاشت که بخوابید، ما در امان خواهیم بود، و در صلح و آرامش به ویلنا خواهیم رسید. خدا کند هرگز ندانید که حفظ جانتان به چه قیمتی تمام شده.

- تو زخمی شده‌ای؟

- چیزی نیست.

ساعت نزول بلا فرا رسیده بود. توپ روس‌ها دمیدن روز را اعلام کرد. آنها که استوزیانکا را تحت تسلط داشتند، دشت را زیر آتش گرفتند؛ و سرگرد، در نخستین روشنایی سحرگاهی، ستون سربازان روسی را دید که حرکت می‌کنند و بر ارتفاعات مستقر می‌شوند. فریادی از ترس از دل این جماعت که در ظرف یک لحظه بر پا ایستاده بودند، برخاست. هریک از روی غریزه می‌دانست که در چه وضع مخاطره آمیزی هست، و همگی به حرکتی مروج‌وار راه پل را در پیش گرفتند. روس‌ها به سرعت حریق از ارتفاعات سرازیر شدند. مرد و زن و بچه و اسب، و همه و همه قدم بر پل نهادند. بخت یار بود و سرگرد و کنتس هنوز با ساحل فاصله داشتند. چند لحظه پیش نمی‌گذشت که سرتیپ ابله پایه‌های پل را در کرانه دیگر آتش زده بود. با وجود هشدارهایی که به اشغالگران این پاره چوب نجات یافته داده شد، کسی نخواست عقب بنشیند. نه تنها پل با آن همه آدم غرق شد، بلکه سرعت موج آدمیان شتافته به سمت این ساحل مرگبار چنان شدید بود که، انبوهی از انسان بهمین‌وار به داخل رودخانه پرت شدند. فریادی شنیده نشد، بلکه صدای گنگ فرو افتادن سنگی در آب به گوش آمد؛ آنگاه برزینا از جسد پوشیده شد. پسروی آنانی که در دشت عقب نشستند تا از چنگ این هلاکت بگریزند، چنان شدید بود و تصادمشان با آنان که پیش می‌آمدند، به قدری وحشتناک بود که شمار کثیری از افراد خفه شدند و مردند. کنت و کنتس جان و زندگیشان را مدیون کالسکه‌شان بودند.

اسبان ، پس از آنکه انبوهی از محضران را له ولورده کرده به دیار نیستی فرستادند، زیر پای توده گردباد مانندی از انسان‌ها که رهسپار ساحل بودند، له و لورده شدند و به دیار نیستی شتافتند. سرگرد و نخبه سرباز به لطف زور و توانشان جان سالم به در بردند. آنها کشتند تا کشته نشوند. این گردبار اشکال بشری، این جزر و مد تن‌هایی که تنها به یک حرکت برانگیخته شده بودند، منجر بدان شد که لحظاتی چند ساحل برزینا خلوت و متروک باقی بماند. جماعت بار دیگر خود را به دشت افکند. اگر تنی چند خود را از فراز ساحل به رودخانه افکندند، بیشتر به این امید بودند که از بیابان‌های سیبری بگریزند تا اینکه به ساحل دیگر برسند، ساحلی که، به دیده آنها، فرانسه بود. ناامیدی برای چند تن بی‌پروا و جسور سپر بلا شد. یک افسر تا کرانه دیگر از یخ پاره‌ای به یخ پاره دیگر جست زد ؛ یک سرباز به طور شگفت‌آوری بر روی پشته‌ای از جسد و یخ پاره سینه‌خیز پیش رفت. این جماعت عظیم سرانجام فهمید که روس‌ها دستشان را به خون بیست هزار انسان بی سلاح، سرما زده، و عقل از کف داده که به دفاع از خویش نمی‌پرداختند، آلوده نخواهند ساخت، و هر یک با تمکینی موحش چشم به راه سرنوشت خویش ماند. آنگاه، سرگرد، نخبه سرباز، سرتیپ پیر و زنش، در چند قدمی مکانی که پل قرار داشت، تنها بر جای ماندند. آنها آنجا بودند، هر چهار تنشان ایستاده، با دیدگانی خشک و بی‌طراوت، خموش و لب از گفتار فرو بسته، در میان انبوهی از مردگان، چند سرباز زخم نخورده، و چند افسر که اوضاع و احوال اخیر تمامی نیرویشان را بدان‌ها باز گردانده بود، همراهشان بودند. این گروه نسبتاً کثیر شمارشان حدوداً به پنجاه نفر

می‌رسید. سرگرد در دوست قدمی آنجا ویرانه‌های پلی را دید که برای کالسکه‌ها ساخته بودند، و دو شب پیش در هم شکسته بود.

فریاد زد:

- بیاید کلکی بسازیم.

به مجرد شنیدن این گفته، گروه به سوی آثار بر جا مانده پل دوان گشتند. انبوهی از آدمی شروع کردند به گردآوری قلاب‌های آهنی، تکه‌های چوب، طناب، خلاصه تمام آن مصالحی که برای ساختن کلک لازم بود. بیست تنی از سربازان و افسران مسلح، گاردی را به فرماندهی سرگرد تشکیل دادند، تا در برابر حملات یأس‌آلودی که جماعت در صورت پی بردن به نقشه‌شان بدان مبادرت می‌ورزید، از کارگران حفاظت کنند. احساس آزادی که زندانی را جان و توان می‌بخشد و ملهم معجزاتی در او می‌شود، قابل مقایسه با آن احساسی نیست که در این لحظه این بخت برگشتگان فرانسوی را به حرکت وا می‌داشت. محافظان بر کارگران بانگ زدند:

- روس‌ها! روس‌ها!

و آنگاه چوب‌ها به فریاد در آمدند، و تخته بندی کف کلک از عرض و طول و ارتفاع وسعت یافت. سرتیپ‌ها، سربازها، سرهنگ‌ها، همه و همه زیر بار چرخ‌ها، زنجیرها، طناب‌ها، و تخته پاره‌ها دولا می‌شدند. تصویری بود واقعی از ساختن کشتی نوح. کنتس جوان، نشسته در کنار شوی خود، نظر بر این منظره داشت و حسرت می‌خورد که از هر گونه کمکی عاجزاست؛ با این حال، در گره زدن و محکم کردن طناب‌هایاری کرد. ساختن کلک سرانجام تمام شد. چهل نفر آن را به

آب رودخانه انداختند، و ضمن آن، ده دوازده سرباز طناب‌هایی را که برای بند کردن کلک در ساحل به کار می‌رفت، در دست نگه داشتند. کلک‌سازها همین که کشتی کوچکشان را در برزینا شناور دیدند، از بالای ساحل خودشان را با خودبینی موحشی به روی آن انداختند. سرگرد، که از غیظ و غضب این حرکت نخست هراس به دل داشت، دست استفانی و سرتیپ را گرفت، اما وقتی کشتی کوچک را از جمعیت سیاه دید و مردانی را دید که چون تماشاگران قسمت پارتی‌تر تاثیر از بالا و پایین به هم فشار می‌آورند، به لرزد افتاد.

فریاد برکشید:

- وحشی‌ها! این من بودم که به شما پیشنهاد کردم کلک درست کنیم، من ناجی شما هستم، و شما جای یک نفر را از من دریغ می‌کنید. پاسخ، زمزمه‌ای مبهم بود. نفرات جا گرفته در حاشیه کلک با چوب‌هایی به دست که به ساحل تکیه داده بودند، این قطار چوبی را به شدت هل می‌دادند، تا آن را به سوی کرانه دیگر برانند و از میان پاره یخ‌ها و جسدها عبور دهند.

نخبه سرباز داد زد:

- وای به حالتان! اگر سرگرد و دو همراهش را جاندهید، می‌ریزمتان تو آب!

و شمشیرش را بر سر بلند کرد، مانع از حرکت شد، و با وجود فریادهایی هولناک، صف‌ها را به هم فشرد.

همراهانش فریاد زدند:

- دارم می‌افتم! افتادم! بگذار برویم! به پیش!

سرگرد دلدادهاش را، که با احساس تسلیمی شریف و والا دیده  
بر آسمان داشت، با نگاهی خشک و بی‌طراوت نگریست.  
به سرگرد گفت:

- من با تو خواهم مرد!

- در وضع و حال افراد مستقر در کلک چیز مضحکی وجود  
داشت. هر چند غریب‌های وحشت‌باری از دل بر می‌آوردند، هیچ کدامشان  
را جرأت ایستادن در برابر نخبه سرباز نبود: چه، چنان‌تنگ هم ایستاده  
بودند که کافی بود یکی را هل می‌دادی تا همه‌شان واژگون شوند. در این  
وضع پرخطر، سروانی سعی کرد شر این سرباز را کم کند و سرباز که  
این حرکت خصومت‌آمیز افسر را دریافته بود، او را گرفت و در آب  
انداخت، و به او گفت:

- آه! آه! اردک من، آب می‌خوای! بفرما!

فریاد زد:

- این هم دو تا جا! برویم، جناب سرگرد، ملوسکتان را بندازید و  
بیایید! این سرباز پیر را هم که فردا خواهد مرد ولش کنید بماند.

صدایی مرکب از ده‌ها صدا بلند شد:

- بجنید!

- برویم جناب سرگرد. دارند غرغر می‌کنند، حق هم دارند.

کنت وانندی یر جامه‌هایش را به در آورد، و ایستاده در اونیفورم

سرتیپیش نمایان شد.

فیلیپ گفت:

- کنت را نجات بدهیم.

استفانی دست یارش را فشرد، خود را بر او افکند، و در یک  
هماغوشی و حشبتار بوسه بر لبانش نهاد.

و گفت:

- خدا حافظ.

حرف دل هم را می فهمیدند. کنت دوواندی بر هوش و توانش را  
باز یافت و بر کلک جست زد و استفانی پس از آنکه واپسین نگاه را بر  
فیلیپ افکند در پی او روان شد.

نخبه سرباز فریاد زد:

- جناب سرگرد، جای مرا می خواهید؟ من به ریش دنیا

می خندم. نه زن دارم نه بچه، و نه مادر.

سرگرد کنت و زنش را نشان داد و بانگ زد:

- آنها را به تو می سپارم.

- خاطرتان جمع باشد. مثل چشم مرافشان خواهم بود.

کلک با چنان شدتی به سمت ساحل مقابل، ساحلی که فیلیپ  
بی حرکت در آن بر جا مانده بود، شتافت، که وقتی به خشکی رسید، با  
تکان و لرزشی همه را به لرزه در آورد. کنت، که در حاشیه ایستاده بود،  
به داخل رودخانه درغلتید. درست در آن لحظه که به آب افتاد، پاره یخی  
سر از تنش جدا کرد، و چون گلوله‌ای، آن را به دور دست پرتاب کرد.

نخبه سرباز فریاد زد:

- آهای! جناب سرگرد!

زنی بانگ بر آورد:

- خدا حافظ!

فیلیپ دوسوسی، مرعوب از این خوف و هراس، ناتوان از این  
سرما و تأسف و خستگی، از پای در افتاد.

طیب پس از دمی سکوت افزود:

- بیچاره خواهرزادهام دیوانه شد.

دست مسیو دالبون را گرفت و به دنبال این سخن گفت:

- آه! آقا، زندگانی برای این زن بیچاره که این قدر جوان، و این

قدر ظریف و لطیف بود، چه مخوف و هولناک بوده! پس از آنکه، بد

اقبالی عجیب و غریبی او را از این کهنه سرباز گارد که اسمش فلوریو بود

جدا کرد، به مدت دو سال، در پی سپاه کشان کشان برده شد و بازیچه

دست عده‌ای اراذل و اوباش شد. آن طور که به من گفته‌اند، با پاهای

برهنه، و لباس‌های پاره پاره، ماه‌ها بی پناه و بی غذا ماند؛ گاهی در

بیمارستان‌ها نگهش می‌داشتند، و گاهی مثل یک حیوان تعقیبش

می‌کردند. تنها خدا می‌داند که این زن سیه‌روز چه بدبختی‌هایی را از

سرگذراند و زنده ماند. او در شهر کوچکی در آلمان، با دیوانه‌ها در بند

بود، و آنوقت در اینجا، اقوامش که او را مرده می‌پنداشتند، میراث او را

تقسیم می‌کردند. در سال ۱۸۱۶، کهنه سرباز فلوریو او را در

مهمانخانه‌ای در استراسبورگ باز شناخت، که پس از فرار از محبس تازه

بدان جا رسیده بود. چند دهقان برای کهنه سرباز تعریف می‌کردند که

کنتس یک ماه تمام در جنگلی زندگی کرده، و آنها برای گرفتنش

جنگل را به هم زده‌اند تا از آنجا خارجش کنند، ولی نتوانسته‌اند به او

دست یابند. من در آن زمان در چند فرسنگی استراسبورگ بودم. شنیدم

که از یک دختر وحشی حرف می‌زنند، و دلم خواست درباره قضایای

شگرفی که مایهٔ حکایت‌های مضحکی بود، تحقیقی به عمل بیاورم. وقتی کنتس را باز شناختم، نمی‌دانی چه بر سرم آمد؟ فلوریو هر چیزی را که از این سرگذشت رقت‌انگیز می‌دانست به من گفت. این مرد بیچاره را همراه با خواهر زاده‌ام به اوورنی بردم، و آنجا، از بخت بد، آن مرد را از دست دادم. او اندک نفوذی در مادام دوواندی‌یر داشت. تنها او می‌توانست وادارش کند که لباس بپوشد. خداحافظ! این کلمه را که تنها گفتار اوست، پیش از آن به ندرت بر زبان می‌آورد. فلوریو تصمیم گرفته بود خاطراتی را در ذهن او برانگیزد؛ اما به مراد نرسید و، چیزی عایدش نشد مگر او را وادارد تا این کلام اندوهبار را اندکی بیشتر بر زبان آورد. نخبه سرباز راه سرگرم کردنش را می‌دانست و با او بازی کرده مشغولش می‌کرد؛ و من امیدم به این بود که به دست او، ولی... دایی استفانی دمی خاموش ماند.

سپس سخن از سرگرفته گفت:

- اینجا موجود دیگری را پیدا کرده، به نظر می‌رسد با زبان یکدیگر آشنا هستند. این موجود دختر روستایی ابلهی است، که، با وجود زشتی و نفهمیش، یک بتا را دوست داشت. این بتا می‌خواست با او ازدواج کند، آن هم به این خاطر که این دختر صاحب چند قطعه زمین است. بیچاره ژنویو به مدت یک سال خوشبخت‌ترین موجود روی زمین بود. میان مردم می‌آمد، و یکشنبه با دالو به رقص می‌رفت؛ از عشق سردر می‌آورد؛ در قلب و روحش جایی برای احساس بود. اما دالو اوضاع و احوال را سنجید. دختر جوانی را پیدا کرد که عاقل است و دو قطعه زمین بیشتر از ژنویو دارد. این طور شد که دالو ژنویو را ول کرد و رفت. این مخلوق بیچاره

هوش و فراست اندکی را هم که عشق در او رشد داده بود، از دست داد و حالا تنها کاری که از دستش بر می‌آید مراقبت از ماده گاوها یا درو کردن علف‌هاست. خواهر زاده‌ام و این دختر بیچاره توسط زنجیر نامریی سرنوشت مشترکشان، و توسط احساسی که آنها را دچار جنون کرده است، به نوعی با هم پیوند یافته‌اند. دایی استفانی، مارکی دالبون را به سمت پنجره برد و گفت:

- آنجاست، می‌بینید؟

قاضی نگاهش به کنتس زیبا افتاد که بر زمین میان ساق‌های ژنویو نشسته بود، دختر روستایی، که شانه استخوانی بزرگی در دستش بود، تمام توجه خویش را معطوف صاف کردن گیسوان دراز و مشکین استفانی ساخته بود، و استفانی در حالی که مانع از این کار او نمی‌شد، فریادهای خفهای از سینه بر می‌آورد که وزن و آهنگشان لذت غریزی محسوسی را گواه بود.

مسیودالبون به دیدن این تن رها و واگذاشته و آن سستی و رخوت حیوانی که حاکی از فقدان کامل روح در کنتس بود، برخورد لرزید. فریاد زد:

- فیلیپ! فیلیپ! ایام تیره و تار گذشته چندان چیزی نیست.  
آنگاه پرسید:

- یعنی هیچ امیدی نیست؟

پزشک پیر دیده بر آسمان دوخت.

مسیودالبون دست پیرمرد را فشرده، گفت:

- خداحافظ، آقا، دوستم چشم به راه من است، به زودی او را خواهید

سوسی پس از گوش فرا دادن به نخستین کلمات مارکی دالبون بانگ بر آورد:

- پس خود اوست. و در حالی که چند قطره اشک از چشمان سیاهش روان شد، چشمانی که حالتشان اغلب خشن و ناملایم بود، افزود:

- آه! من هنوز شک داشتم که او باشد!

قاضی در پاسخ گفت:

- بله، کنتس دو واندی بر<sup>۱۳</sup> است.

سرهنگ به ناگهان برخاست و به شتاب جامه پوشید.

قاضی وامانده و حیران گفت:

- سبحان الله! فیلیپ، مگر دیوانه شده‌ای؟

سرهنگ با ساده دلی جواب داد:

- دیگر دردی ندارم. این خبر تمام آلام مرا تسکین داد. تازه، وقتی به

استفانی فکر می‌کنم، مگر می‌توانم دردی حس کنم؟ می‌روم به صومعه

نیکمردان، می‌روم او را ببینم، با او حرف بزنم، و شفایش بخشم. او الان

صاحب اختیار خودش است. خوب دیگر! بخت با ما یار خواهد بود،

و گرنه خدا و پیغمبر را منکر خواهم شد. مگر تو تصور می‌کنی که این

زن بیچاره صدای مرا بشنود و عقلش را باز نیابد؟

قاضی امید پر شور و هیجان دوستش را دریافت، و در صدد بر آمد

شک و تردیدی سودمند به او تلقین کند، پس در پاسخ، به ملایمت

گفت:

- قبلاً تو را دیده، امانشناخته.

سرهنگ به لرزه افتاد؛ شروع به خندیدن و حرکتی خفیف کرد که حاکی از ناباوری و سختسری بود. کسی را یارای مقابله با طرح سرهنگ نبود. ظرف چند ساعت، در دیر کهن، نزد پزشک و کنتس دوواندی بر مستقر شد. آنجا که رسید، به صدای بلند گفت:

- او کجاست؟

دایی استفانی در جوابش گفت:

- هیس! خوابیده. ببینید، آنجاست.

فیلیپ دیوانه بینوا را دید که در زیر پرتو خورشید بر نیمکتی چمباتمه زده است. جنگلی از موهای پریشان بر رخسار وی، سرش را از گرمی و حرارت هوا محفوظ می‌داشت؛ بازوانش با لطف و دلنوازی تا به زمین آویخته بود؛ تن وی که بسان تن یک غزال حالتی رعنا و پر ظرافت داشت بر زمین دراز بود؛ پاهایش را به سهولت جمع کرده بود؛ سینه‌اش با فاصله‌های زمانی برابر بالا می‌آمد؛ پوست و رخسارش آن سپیدی ظروف چینی را داشت که زبان ما را بسی به تحسین چهره شیرگونه طفلان می‌گشاید. ژنویو، بی حرکت در کنار او بود و شاخه‌ای به دست داشت که بی شک استفانی آن را از بلندترین قله یک سپیدار کنده بود، و دختر ابله این شاخسار را به آرامی بر فراز سر همراه خفته خویش تکان می‌داد تا مگس‌ها را براند و هوا را خنک سازد. دختر روستایی مسیوفانزا و سرهنگ را نگاه کرد؛ آنگاه، مانند حیوانی که صاحبش را شناخته باشد، سرش را آهسته به سمت کنتس برگرداند، و مراقبت از او را ادامه داد، بی آنکه کوچک‌ترین نشانی از شگفتی یا هوشیاری بروز داده باشد. هوا ملتهب بود. تو گویی از نیمکت سنگی شهراره بر می‌خاست، و از

چمنزار بخارهای شبح گونه‌ای سوی آسمان می‌شتافت که بسان گردوغباری زرین برفراز علف‌ها زیانه می‌کشید و با باد این سو و آن سو می‌رفت؛ لیکن ژنویو را گویی حس و ادراکی از این گرمای سوزان و ملتهب نبود. سرهنگ دست‌های پزشکی را به شدت در دست‌های خود می‌فشرد. اشک‌های برون جسته از دیدگان این افسر ارتش در طول گونه‌های رنگ باخت‌اش سرازیر بود، و در پای استفانی، بر چمن‌ها می‌ریخت.

دایی گفت:

- آقا، دو سال است که قلب من هر روز می‌شکند. به زودی شما هم مثل من خواهید بود. اگر هم اشکی از چشمانتان جاری نشود، غم و اندوه زیادی احساس خواهید کرد.

سرهنگ که در دیدگانش حق‌شناسی و سیاسی برابر با رشک و حسد هویدا بود، گفت:

- شما پرستارش بودماید.

این دو مرد حرف دل هم را می‌فهمیدند؛ و، بار دیگر، در حالی که دستان یکدیگر را سخت می‌فشردند، بی‌حرکت برجا ماندند، و به تماشای آرامش شایان تحسینی پرداختند که خواب بر وجود این مخلوق فریبا می‌گسترده. گاه و بی‌گاه، استفانی آهی از دل بر می‌کشید، و این آه، که تمامی جلوه‌های مهر و شفقت را در خود داشت، سرهنگ بخت برگشته را از شعف و نشاط به لرزه انداخت.

با لحنی ملایم به مسیوفانزا گفت:

- افسوس؛ اشتباه نکنید، آقا، الان او را در منتهای عقل و شعورش

می‌بینید.

آنان که تمامی ساعات را توأم با خوشی و سعادت بیدار مانده و به تماشای دلدادۀ محبوبی مشغول گشته‌اند که به خواب ناز فرورفته، دلدادۀ‌ای که دیدگانش به وقت بیداری خنده بر آنان خواهد زد، بی شک آن احساس دلنواز و هول‌انگیزی را که آشوبی در دل سرهنگ به پا می‌کند، درک خواهند کرد. این خواب برای او وهم و خیالی بود؛ بیداری می‌بایست مرگی باشد، مخوف‌ترین تمامی مرگ‌ها. به ناگاه بزغاله‌ای تازه پا گرفته به سه جست سوی نیمکت دوان شد، استفانی را بو کشید، و استفانی از این صدا دیده بر گشود؛ آرام بر پا ایستاد، بی آنکه این حرکت حیوان بازیگوش را بترساند؛ لیکن او متوجه حضور فیلیپ که شد، به اتفاق آن همراه چهار پای خود، تا پرچینی از اقطی گریخت؛ سپس، جیع پرنده هراسانی را از سینه برآورد که سرهنگ پیش از آن نزدیک نرده شنیده بود، آنجا که کنتس برای نخستین بار در برابر مسیودالبون ظاهر شد. سرانجام از درخت آبنوس کج و معوجی به فراز شد، در قلۀ سرسبز این درخت آشیان گزید، و با دقت و توجه کنجکاوترین تمامی بلبلان جنگل به تماشای مرد غریبه نشست.

آنگاه گفت:

- خداحافظ، خداحافظ، خداحافظ! بی آنکه روحش کوچک‌ترین لحن و آهنگی به این کلمه بدهد.

به تأثیری ناپذیری پرندۀ‌ای را می‌مانست که صفیر کشان نوایی می‌خواند.

سرهنگ از سرنومیدی فریاد ازدل برآورد:

- او مرا نمی‌شناسد. استفانی! من فیلیپ هستم، فیلیپ تو، فیلیپ!  
و نظامی مسکین به سوی درخت آبنوس پیش رفت؛ اما وقتی در سه  
قدمی درخت بود، کنتس به گونه‌ای او را نگریست که گویی به جنگش  
فرا خواند، هر چند که نوعی حالت وحشت در دیده‌اش جا گرفته بود؛  
آنگاه تنها به یک جست، از درخت آبنوس به درخت افاقیا پرید، و از  
آنجا، به یک درخت صنوبر، و بر آن درخت، با چستی و چالاکی  
شگرفی از شاخه به شاخه تاب خورد.

سیوفانزا به سرهنگ گفت:

- به دنبالش نروید. اگر بروید، بین او و خودتان نفرتی را دامن  
خواهید زد که غلبه ناپذیر خواهد بود؛ من کمکتان خواهم کرد تا کاری  
کنید که شما را بشناسد و بتوانید او را با خودتان مانوس کنید. بیایید  
روی این نیمکت بنشینید. اگر هیچ توجهی به این دیوانه بیچاره نکنید،  
در این صورت دیری نخواهد گذشت که خواهید دید کم کم خودش را  
نزدیک می‌کند تا واریسی‌تان کند.

سرهنگ پشت بر درختی که شاخسارش بر نیمکتی صحرایی سایه  
افکن بود، نشست و گفت:

- او! مرا نشناسد، و از من دوری کند.

سرش بر سینه‌اش خم شد. پزشک سکوت را پاس داشت. دیری  
نپایید که کنتس به ملایمت از فراز درخت صنوبرش فرود آمد، در حالی  
که مانند روشنایی شبانه بر فراز زمین‌های باتلاقی این سو و آن سو  
می‌رفت، و گاه و بی‌گاه خویش را به دست موج‌هایی می‌سپرد که از باد  
بر درختان منقوش بود. در هر شاخه‌ای درنگ می‌ورزید تا مرد غریبه را از

نظر بگذرانند؛ اما چون حرکتی از او ندید، سرانجام، بر چمن جست زد، بر پا ایستاد، و با گام‌های آهسته از میان چمنزار به سویش آمد. وقتی نزدیک درختی قرار گرفت که کمابیش در ده قدمی نیمکت بود، مسیوفانزا به آهسته به سرهنگ گفت:

- مهارت به خرج بده و از جیب راست من، چند تکه قند بردار، و آنها را نشانش بده، خواهد آمد؛ من با کمال میل، به خاطر تو، از لذت شیرینی دادن به او چشم می‌پوشم. او کشته مرده قند است و شما به کمک آن او را عادت خواهید داد که نزدیکتان بیاید و شما را بشناسد.

فیلیپ به طرز اندوهباری پاسخ داد:

- آنوقت‌ها که زن بود، اصلاً به شیرینی و این جور چیزها علاقه

نداشت.

هنگامی که سرهنگ، حبه قندی را که میان انگشت شست و سیاه دست راستش داشت، سوی استفانی دراز کرد، او بار دیگر فریاد ددمنشانه‌ای بر کشید و به روی فیلیپ هجوم آورد. سپس، چون ترسی غریزی که از فیلیپ داشت بر وجودش مستولی شد، از حرکت باز ایستاد؛ به تناوب، قند را نگاه می‌کرد و رو برمی‌گرداند، و سگ بخت‌برگشته‌ای را می‌مانست که صاحبش نمی‌گذارد لب به غذا بزند، تا آن که یکی از آخرین حروف الفبا را که صاحبش آهسته ادا کرده، بر زبان آورد. سرانجام، نفس حیوانی بر ترس چیره شد؛ استفانی سوی فیلیپ شتافت، دست زیبای آفتاب سوخته‌اش را محجوبانه پیش برد تا طعمه‌اش را بگیرد، انگشتان عاشق خود را لمس کرد، و بر قند چنگ زده، در انبوه درختان از نظر محو شد. این صحنه خوف‌انگیز سرانجام

سرهنگ را از پا در آورد ؛ فراوان اشک ریخت و به داخل سالن گریخت.  
مسیوفانزا به او گفت:

- یعنی شهامت عشق کمتر از شهامت دوستی است ؟ من امیدوارم،  
آقای بارون. خواهرزاده من در وضع و حالی خیلی رقت‌انگیزتر از آن بود  
که شما امروز دیدید.

فیلیپ به صدای بلند گفت:

- مگر ممکن است ؟

پزشک در پی سخن خود گفت:

- او لخت می‌گشت.

سرهنگ حرکتی از وحشت کرد و رنگ باخت ؛ پزشک پنداشت  
که در این رنگ باختگی علامتی چند از حزن و اندوه می‌بیند، آمد و  
نبضش را گرفت، و او را دستخوش تیبی شدید یافت ؛ از بس اصرار کرد،  
موفق شد او را در بستر بخواباند، و مقداری ناچیز افیون به او داده تا  
خوابی آرام برایش فراهم آورد.

هشت روزی گذشت و بارون دوسوسی در طول این مدت بارها در  
چنگ دلبره‌های مرگباری قرار گرفت ؛ چندی نگذشت که در چشمانش  
دیگراشکی پیدا نشد. روحش، که مکرر در هم شکسته بود، یارای آن  
نداشت تا با منظره‌ای که جنون کنتس در برابر چشمانش می‌گسترده،  
مالوف و مانوس گردد، اما با این وضع و حال خشونت بار مدارا کرد،  
البته اگر بتوان چنین گفت ؛ و در حزن و اندوه خویش بهبود و تسکینی  
یافت. شجاعتش حد و مرزی نشناخت. شهامت آن را یافت که استفانی را  
با ماکولات شیرین مالوف و مانوس خویش سازد ؛ در آوردن این طعام

برای استفانی بدان اندازه مراقبت به خرج داد، و پیروزی‌های ناچیزی را که می‌خواست بر غریزه معشوقه‌اش، این تنها پاره عقل و شعور او، تحصیل کند، چنان خوب توانست رفته رفته فزونی بخشد که موفق شد او را بیشتر از هر زمان دیگر با خویش مانوس گرداند. سرهنگ هرروز صبح به پارک می‌رفت؛ و اگر، پس از آنکه دیر زمانی کنتس را جستجو می‌کرد، نمی‌توانست بفهمد که او بر کدامین درخت به نرمی تاب می‌خورد، یا در کدامین گوشه چمباتمه زده و با پرنده‌ای بازی می‌کند، و یا بر کدامین بام جا خوش کرده، آهنگ بسیار معروف «در راه شام» را صفیر زنان سرداد، آهنگی که خاطره صحنه‌ای از عشق و دلدادگی‌شان را با آن پیوندی بود. دیری نگذشت که استفانی که سبکپا چونان آهویی به سوی او دوان‌شد. آنچنان زیاد به دیدن سرهنگ مألوف و مانوس گشته بود که هراسی از او به دل نداشت؛ چندی نگذشت که عادت یافت بر زنان او بنشیند، و بازوی سبک و نحیفش را بر گردن وی حلقه بزند. در این حالت، که عاشقان را بس گرمی است، فیلیپ شیرینی‌هایی را آرام آرام به کنتس خوش‌خوراک می‌داد. استفانی، پس از آنکه هر چه بود می‌خورد، اغلب با حرکاتی که سرعت و شتاب ماشینی حرکات میمون را داشت، شروع به کاوش جیب‌های بار خویش می‌کرد. آنگاه که یقین می‌یافت دیگر چیزی نیست، فیلیپ را خیره می‌نگریست، بی‌آنکه در نگاهش آشنایی و خاطره‌ای نقش بسته باشد؛ آنوقت با او بازی می‌کرد، جد و جهد می‌کرد چکمه‌های او را در آورد و پایش را ببیند، دستکش‌هایش را پاره می‌کرد، کلاهش را بر سر می‌گذاشت؛ با این همه، بر او روا می‌داشت که دست در گیسوانش فرو ببرد، و می‌گذاشت او را

در بازوانش بگیرد، و بی آنکه لذتی ببرد، بوسه‌های آتشین او را پذیرا می‌شد. باری، آنگاه که فیلیپ اشکش به رخ از دیده روان بود، خموش و لب فرو بسته او را می‌نگریست؛ صفیر «در راه شام» را خوب می‌فهمید؛ اما فیلیپ توفیق آن نمی‌یافت که او را وادارد تا نام خویش استغفانی را بر زبان آورد! فیلیپ را در آن اقدام هول‌انگیزش امیدی یار بود که هرگز ترکش نمی‌گفت. اگر عاشق بینوا در یک سحرگاه زیبای پاییزی می‌دید که کنتس به زیر درخت تبریزی خزان گشته‌ای راحت و آسوده بر نیمکتی نشسته است، در زیر پای او دراز می‌کشید و تا زمانی که وی به طیب خاطر می‌گذاشت نگاهش کند. دیده بر درون دیدگانش می‌دوخت و امید و آرزو در دل داشت تا در پرتوی که از دیدگان او بیرون می‌جست، دیگر بار عقل و شعوری پیدا شود؛ گاهی، در غبار وهم و خیال فرو می‌رفت و می‌پنداشت دیده است که آن پرتوهای روشن و ساکن، بار دیگر مرتعش می‌شوند، نرمی می‌یابند، جان می‌گیرند، و بانگ برمی‌کشید:

- استغفانی! استغفانی! تو حرف‌هایم را می‌فهمی، تو مرا به جا می‌آوری!  
اما او به صوت این صدا، چونان زمزمه‌ای، چونان فشار باد که درختان را به اهتزاز در می‌آورد، چونان صدای گاوی که بر پشت آن سوار می‌شد، گوش فرا می‌داد؛ و سرهنگ دستانش را از نومیدی و یأس، که همواره تازه می‌شد، پیچ و تاب می‌داد. از آن آزمون‌های بی‌حاصل جز آنکه حزن و اندوهش را فزونی بخشد، چیزی عایدش نشد. شبی، در زیر آسمانی آرام، در دل سکوت و آرامش آن مامن صحرایی، پزشک از دور متوجه شد که بارون مشغول پر کردن تپانچه‌ای است. طیب

پیر دریافت که فیلیپ را دیگر امیدی در دل نیست؛ احساس کرد خون از تمامی نقاط بدنش به قلبش هجوم می‌آورد، و اگر در برابر سرگیجه‌ای که بر او غلبه یافت دوام آورد، از آن جهت بود که بیشتر دوست داشت خواهرزاده‌اش را زنده و مجنون ببیند تا مرده و بی‌جان. شروع به دویدن کرد.

گفت:

- دارید چه کار می‌کنید؟

سرهنگ تپانچه‌پری را که روی نیمکت بود نشان داد و گفت:

- آن یکی برای من است.

و لایه‌ای نمدی را در ته سلاحی که به دست داشت فرو کرده افزود:

- و این هم برای او!

کنتس بر زمین دراز کشیده بود و با گلوله‌ها بازی می‌کرد.

پزشک که هول و هراس خویش را پوشیده می‌داشت، بالحنی سرد

گفت:

- یعنی نمی‌دانید که امشب، هنگام خواب، گفت: فیلیپ!

بارون فریاد زد:

- او صدایم کرد!

تپانچه‌اش را بر زمین رها کرد. استفانی تپانچه را برداشت، اما بارون

آن را از دستش گرفت، تپانچه‌ای را هم که بر نیمکت بود گرفت، و

گریخت. پزشک، که از موفقیت خدعه و نیرنگ خویش شاد و خرسند

بود، به صدای بلند گفت:

- طفلکی استفانی.

و زن دیوانه را بر سینه‌اش فشرد، در پی سخن خویش گفت:  
اگر نمی‌رسیدم، مرد که خودخواه تو را کشته بود! چون خودش رنج  
می‌برد، می‌خواهد جانت را بگیرد. عزیز کم، او نمی‌تواند تو را به خاطر  
خودت دوست بدارد! اما ما می‌بخشیمش، نیست؟ او شعور ندارد، اما تو،  
تو فقط مجنونی. برود گم شود! فقط خدا باید تو را به نزد خودش بخواهد.  
ما تو را بخت برگشته می‌پنداریم، برای اینکه تو از بدبختی‌های ما سهمی  
نداری، از بس که ماها سبک مغزیم!

و در حالی که او را بر زانوان خویش می‌نشاند، گفت:

- ولی، تو خوشبختی، چون کسی و چیزی مزاحمت نیست؛ تو مثل  
پرنده زندگی می‌کنی، مثل گوزن.

استفانی بر تو کابی که جست و خیز می‌کرد، هجوم آورد و آن را  
گرفته، فریادی خفیف که نشان خشنودی بود از سینه برآورد، پرنده را  
خفه کرد، مرگش را تماشا کرد، و آن را در پای درختی رها کرد بی  
آنکه در اندیشه آن باشد.

فردای آن روز، به مجرد اینکه روز دمید، سرهنگ به باغ آمد، و  
استفانی را سراغ گرفت، نیکبختی را باور داشت؛ چون او را نیافت،  
آهنگ را با سوت زد. آنگاه که معشوقه‌اش آمد، بازوی او را گرفت؛ و،  
در حالی که نخستین بار بود با هم قدم بر می‌داشتند، به زیر آلاچیقی از  
درختان خزان گشته رفتند که برگ‌هایشان با وزش نسیم سحرگامی فرو  
می‌ریخت. سرهنگ نشست، و استفانی بر زانوانش نشست. فیلیپ از فرط  
شادی لرزید.

در حالی که بوسه‌هایی آتشین بر دستان کتس می‌زد، گفت:

- عشق من، من فیلیپ هستم.  
استفانی کنجکاوانه نگاهش کرد.

فیلیپ در حالی که او را بر خود می‌فشرد، افزود:

- بیا، نپش قلبم را می‌شنوی؟ فقط برای تو تپیده. همواره دوستت داشته‌ام. فیلیپ نمرده، او اینجاست، تو برزانتوانش نشسته‌ای. تو استفانی من هستی، و من فیلیپ تو هستم.

استفانی گفت:

- خداحافظ، خداحافظ.

لرزه براندام سرهنگ افتاد، چه گمان می‌کرد دیده است که هیجانش به وجود معشوقه‌اش راه یافته است. فریاد دلخراشش، که سرچشمه در امید داشت، و واپسین تلاش یک عشق ابدی، یک سودای سرسام‌آلود بود، عقل و شعور دلداده‌اش را بیدار می‌کرد.

- آه! استفانی، ما خوشبخت خواهیم بود.

استفانی فریادی از رضامندی برآورد، و در چشمانش روشنی مبهمی از هوش و فراست پدیدار شد.

- مرا شناخته است! استفانی!

سرهنگ احساس کرد در دلش آشوبی بی‌پاست، پلک چشمانش نمناک شد. ولی ناگهان دید که کنتس حبه قند کوچکی را نشانش می‌دهد که، هنگام صحبت وی، جیب‌هایش را کاویده و یافته بود. پس وی آن مقدار عقل و شعوری را که به حساب بازیگوشی میمون گذاشته می‌شود، تفکر بشری پنداشته بود. فیلیپ را هوش از سر رفت. مسیوفانژا کنتس را نشسته بر تن بی‌جان سرهنگ یافت. قندش را گاز می‌زد، و در

ضمن آن، با ادا و اطواری که اگر در زمان عاقل بودنش خواسته بود از سر شوخی و مطایبه از گربه با طوطی ماده‌اش تقلید کند بسی مایهٔ ستایش می‌بود، شادی و لذت خویش را نشان داد.

فیلیپ هوشش را باز یافت و بانگ بر آورد:

- آه! دوست من، هر روز، هر لحظه، جان از تنم به در می‌رود! عشقم از حد بیرون است! اگر، از جنون او، اندکی از زنانگی محفوظ مانده بود، هر دردی را به جان می‌خریدم. اما وقتی می‌بینم همیشه وحشی است و عاری از حجب و حیا، وقتی می‌بینم...  
پزشک عبوسانه گفت:

- پس شما یکی از آن دیوانگی‌های اپرا را لازم دارید. و فداکاری‌هایتان در راه عشق تابع عقاید باطل است؟ عجب حرفی می‌زنید! آقا، من به خاطر شما خودم را از سعادت خورد و خوراک دادن به خواهرزاده‌ام محروم کرده‌ام. من لذت بازی کردن با او را برای شما باقی گذاشته‌ام، و جز سنگین‌ترین مسئولیت‌ها چیزی برای خودم نگه نداشته‌ام. وقتی شما خوابید، من بر سربالین او بیدار می‌مانم، من... بروید، آقا، تنه‌ایش بگذارید. این صومعهٔ غم‌انگیز را ترک کنید. من می‌توانم با این مخلوق عزیز و دوست داشتنی زندگی کنم؛ من جنون او را درک می‌کنم، مراقب اعمالش هستم، از اسرار دلش با خبرم. یک روز شما سپاسگزار من خواهید بود.

سرهنگ صومعهٔ نیکمردان را ترک کرد، تا دیگر به آنجا باز نگردد مگر یک بار. پزشک از نائیری که بر میهمانش گذاشته بود، متوحش بود، و رفته رفته مهر و محبت او به همان اندازهٔ خواهرزاده‌اش در دلش

جای گرفت. اگر در میان این دو دلداده یکی در خور ترحم و دلسوزی بود، بی شک همان فیلیپ بود، مگر نه اینکه بار سنگین غم‌واندوهی دهشتناک را به تنهایی بردوش می کشید! پزشک راجع به سرهنگ اطلاعاتی کسب کرد، و دریافت که آن مرد بخت برگشته در ملکی که نزدیک سن-ژرمن صاحب بود، پناه جسته است. سرهنگ، بر پایه ایمان و اعتقاد به یک روئیا طرحی در سر پرورده بود تا کنتس را بر سر عقل بیاورد. بی آنکه پزشک واقف باشد، وی ایام باقی پاییز را وقف فراهم آوردن مقدمات این اقدام عظیم کرد. رودخانه کوچکی در پارک او جاری بود، در آنجا که به فصل زمستان طغیان می کرد و مردابی بزرگ پدید می آورد، مردابی که کمابیش به مرداب گسترده در امتداد ساحل راست برزینا شبیه بود. دهکده ساتوه، که بر تپه‌ای واقع بود، همان گونه که استوزیانکا دشت برزینا را در بر می گرفت، این منظره مخوف را محصور می داشت.

سرهنگ کارگرانی گردآورد تا کانالی حفر کنند که شبیه آن رودخانه بلعنده باشد، رودخانه‌ای که گنجینه‌های فرانسه، ناپلئون و سپاهش در آن جان باخته بودند. فیلیپ، به مدد خاطراتش، توفیق یافت در پارک خود از ساحلی تقلید کند که ژنرال ابله پل‌هایش را در آن ساخته بود. پایه‌هایی در زمین فرو کرد و به گونه‌ای آتششان زد که بیانگر تخته چوب‌های سیاه و نیمه سوخته‌ای باشد که، در دو سوی رودخانه، واپس ماندگان را گواهی داده بود که راه فرانسه بر آنان بسته شده است. سرهنگ سفارش داد تخته‌ریزه‌هایی را آوردند که همراهان بخت برگشته‌اش برای ساختن کشتی کوچکشان به کار گرفته بودند. پارکش

را به ویرانی کشید تا آن پندار را که امید آخرینش بر آن بنا گشته بود، به کمال برساند. اونیفورم‌ها و جامه‌های از ریخت افتاده‌ای را سفارش داد تا بر تن صدها دهقان بپوشاند. خیمه و کلبه و آتشبار بر پا کرد و آتش زد. باری، از آنچه می‌توانست صحنه‌ای مخوفتر از تمامی صحنه‌های دیگر را باز سازد، چیزی را فراموش نکرد، و به مرادش رسید. نخستین روزهای ماه دسامبر، آنگاه که برف با پوششی سنگین و سپید زمین را پوشانده بود، برزینا را باز شناخت. این روسیه ساختگی از حقیقتی آن چنان دهشت‌انگیز برخوردار بود که کثیری از هم‌زمانش صحنه تیره‌بختی‌های گذشته را باز شناختند.

مسیودوسوسی راز این نمایش فجیع را نهفته داشت، نمایشی که، در این زمانه، کثیری از محافل پارسی در گفتگوهایشان از آن به عنوان یک جنون یاد کردند.

در آغاز ماه ژانویه ۱۸۲۰، سرهنگ سوار کالسکه‌ای مشابه آن کالسکه شد که مسیو و مادام دوواندی بر را از مسکو به استوزیانکا برده بود، و رهسپار جنگل لیل آدام<sup>۱۶</sup> شد. کالسکه را اسب‌هایی می‌کشیدند که کمابیش شبیه آن اسب‌هایی بودند که وی برای یافتنشان جان خویش را به خطر افکنده به خطوط روس‌ها رفته بود. همان جامه‌های چرکین و غرابت‌آمیز، همان سلاح‌ها، و همان آرایش سر ۲۹ نوامبر ۱۸۱۲ را داشت. حتی گذاشته بود ریش و موی سرش بلند شود، و به صورتش توجهی نکرده بود، تا این حقیقت دهشت‌انگیز چیزی کم نداشته باشد.

سرهنگ که از کالسکه پیاده شد، مسیوفانژا به دیدنش بانگ

برزد:

- مقصودتان را دریافتم. اگر خواهان موفقیت طرحتان هستید، در این کالسکه آفتابی نشوید. امشب، کمی افیون به خواهرزادهام می‌دهم. وقتی خوابید، همان‌طور که در استوزیانکا لباس پوشیده بود لباس به تنش می‌کنیم، و در این کالسکه می‌نشانیمش. من هم در یک کالسکه بزرگ کروک‌دار در پی‌تان می‌آیم.

ساعت دو صبح، کنتس جوان را به داخل کالسکه بردند، روی بالش‌ها قرارش دادند، و با روانداز کلفتی او را پوشاندند. چند دهقان در این آدم‌ربایی شگفت پیش‌قراول بودند. ناگهان، فریادی صغیر مانند در سکوت شبانه طنین افکند. فیلیپ و پزشک سربرگرداندند و ژنویو را دیدند که نیمه برهنه از اتاق خواب محقر خود بیرون آمد.

در حالی که سیلاب اشک از دیده‌اش روان بود، فریاد برآورد:

- خداحافظ، خداحافظ، تمام شد، خداحافظ!

مسیوفانزا به او گفت:

- ای بابا، ژنویو، مگر چه شده؟

ژنویو سرش را به نشان نومیدی تکان داد، دست به آسمان برداشت، کالسکه را نگاه کرد، قرقری ممتد از سینه برآورد، آثار و علائم وحشتی عمیق را در خود بروز داد، و خموش و لب فرو بسته، باز گشت. سرهنگ بانگ برآورد:

- این حادثه خوش‌یمن است! این دختر از اینکه دیگر یار و همراه ندارد، متأسف است. شاید می‌بیند که استفانی در آینده نزدیک عقلش را باز خواهد یافت.

مسیوفانزا که گویی از این حادثه تأثیر پذیرفته بود، گفت:

- خدا کند.

از آن زمان که جنون را مشغله ذهن خویش ساخته بود، با نمونه‌های فراوانی از روح پیامبرانه و موهبت دوراندیشی روبرو شده بود که نشانه‌هایی از آن در دیوانگان بروز یافته بود، و بنابر گفته بسیاری از سیاحان، نزد قبایل وحشی یافت می‌شوند.

آنسان که سرهنگ حساب کرده بود، استفانی در ساعت نه صبح از دشت ساختگی برزینا گذشت، و به صدای انفجاری که در صد قدمی محل وقوع حوادث آن صحنه برخاست، از خواب بیدار شد. این انفجار علامتی بود. هزار دهقان فریاد خوف‌انگیزی از سینه برکشیدند، همانند آن فریاد نومیدی که، وقتی بیست هزار واپسمانده دیدند، بر اثر خطایشان خود را در پنجه مرگ یا اسارت گرفتار ساخته‌اند، وحشت و هراس در دل روس‌ها برانگیخت. بدین فریاد، بدین غرش توپ کنتس از کالسکه بیرون جست، و با دلهره و اضطرابی سرسام‌آلود در آن مکان پوشیده از برف بنای دویدن گذاشت، خیمه‌های سوخته در آتش را دید، و آن کلک منحوس را که به درون برزینای منجمد افکندند. سرگرد فیلیپ آنجا بود، و شمشیرش را برفراز سر جماعت به چرخش در می‌آورد. مادام دوواندی بر بی‌اختیار فریادی از دل بر آورد که از این فریاد خون در همه دل‌ها یخ بست، آنگاه در برابر سرهنگ قرار گرفت؛ دل در سینه سرهنگ می‌تپید. کنتس در دریای فکر غوطه ور شد، و نخست این چشم‌انداز غریب را از پس پرده ابهام نگریست. در اثنای لحظه‌ای سریع چون آذرخش، چشمانش آن روشنی عاری از فهم و شعور را یافت که ما در چشمان نورانی و براق پرندگان زبان به تحسینش می‌گشاییم؛ آنگاه

دستش را با آن حالت تند و تیز کسی که غرق در اندیشه شود به پیشانی برد، به تماشای این خاطره زنده، این زندگانی گذشته که در برابر دیدگانش به نمایش در آمده بود پرداخت، به تندی سر به سوی فیلیپ برگرداند و او را دید. سکوتی خوفناک در میان جمعیت حکمفرما شد. سرهنگ نفس نفس می‌زد و جرات آن نداشت لب به سخن بگشاید: پزشک سرشک از دیده فرو می‌بارید. چهره زیبای استفانی رنگی ملایم یافت: آنگاه رنگ به رنگ شد، و سرانجام فروغ چهره دختر جوانی را بازیافت که از طراوت تابناک باشد. چهره‌اش رنگ ارغوانی زیبایی به خود گرفت. حیات و نیکبختی، که فهم و شعوری پر شراره محرکشان بود، رفته رفته چون حریق بر وجودش مستولی شد. لرزشی آمیخته به تشنج سر تا پایش را فرا گرفت. سپس، آنگاه که دیدگان استفانی پرتویی آسمانی و شعله‌ای از حیات زندگی، بیرون افکند، توگویی حلقه مشترکی این پدیده‌ها را که در طول لحظه‌ای به منصفه ظهور رسیده بود، به هم پیوند می‌دهد. او زنده بود، فکر می‌کرد! و به لرزه افتاد، چه بسا از خوف و وحشت! خدا به دست خود بار دیگر این زبان بسته را گشود، و آتش خود را دوباره در این روح خاموش شعله‌ور ساخت. اراده بشری با جریانات الکتریکی خود باز آمد و این تن را که وی دیر زمانی در آن حضور نیافته بود، زندگی بخشید.

سرهنگ بانگ برآورد:

- استفانی.

کنتس بینوا گفت:

- آه! فیلیپ.

آنگاه به میان بازوان لرزانی که سرهنگ به رویش گشوده بود شتافت، و هماغوشی دو عاشق، ناظران را دچار وحشت ساخت. اشک در چشمان استفانی حلقه زد. به ناگاه گرمایش بند آمد و تنش در جا خشک شد، تر گویی صاعقه بروی فرود آمده باشد، و با آهنگ صدای ضعیفی گفت:

- خداحافظ، فیلیپ. دوستت دارم، خداحافظ!  
سرهنگ بازوانش را گشود و در آن حال فریاد زد:  
- آه! او مرده!

پزشک پیر، تن بی‌جان خواهرزده‌اش را بر گرفت و چونان مردی جوان در آغوشش کشید، او را با خود برد و به همراهش بر تلی از هیزم نشست. کنتس را نگریست و در آن حال دستی را که بی‌تاب و توان بود و ارتعاش تشنج آلودی داشت، بر قلبش نهاد. قلب را دیگر تپشی در کار نبود.

سرهنگ را که از جایش تکان نمی‌خورد و چهره استفانی را که مرگ پرده‌ای از زیبایی تابناک، گذرا و هاله‌دار بر آن کشیده بود، که چه بسا نوید آینده‌ای درخشان بود، به تناوب نگریست و در آن حال گفت:

- پس حقیقت دارد.

- بله، او مرده.

فیلیپ بانگ بر آورد:

- آه! این لبخند! شما را به خدا قسمتان می‌دهم، ببینید این لبخند

را! چه خاکی بود که به سرم شد؟

مسیوفانزا در جواب گفت:

- حالا دیگر بدنش سرد است.

مسیو سوسی چند قدم برداشت تا خویشتن را از این صحنه رهایی بخشد؛ لیکن باز ایستاد، آن آهنگی را که زن مجنون مفهومش را در می‌یافت، با سوت نواخت، و، ندید که معشوقه‌اش به سوش برود، آنگاه با گام‌های متزلزل، بسان مردی مست، از آنجا دور شد، و در آن حال آن آهنگ را پیوسته با سوت نواخت، بی آنکه حتی لحظه‌ای باز گردد.

سرتیپ فیلیپ دوسوسی در میان مردم به عنوان مردی بسیار محبوب و خاصه بسیار گشاده‌رو شناخته شد. از چند روز پیش بانویی زبان به ستایش بذله‌گویی و ثبات شخصیت وی گشوده است.

و او به بانو گفت:

- آه! مادام، شب، وقتی تنها می‌شوم، بهای سنگینی از بهر این بذله‌گویی‌ها می‌پردازم.

- پس همیشه هم تنها نیستید؟

سرتیپ خنده‌زنان جواب داد:

- خیر.

اگر مشاهده‌گر بصیر سرنوشت بشر در این دم حالت چهره کنت دوسوسی را دیده بود، چه بسا از دیدنش به لرزه می‌افتاد.

این بانو که چندین دختر در یک پانسیون داشت، سخن از سرگرفت و گفت:

- چرا ازدواج نمی‌کنید؟ شما که ثروتمندید، صاحب عنوان هستید، نجابت دیرینه‌ای دارید؛ استعدادهای گوناگون و آینده دارید، و در همه چیز بخت با شما یار است.

او در جواب گفت:

- بله، اما لبخندی هست که دق مرگم می‌کند.

فردای آن روز، این بانو با حیرت و شگفتی خبر یافت که مسیو دوسوسی هنگام شب مغز خویش را پریشان کرده است. جامعه اشraf برداشت‌های متفاوتی از این حادثه غریب کرد، و هریک علت این حادثه را جویا شد. مطابق حال هر کدام از این منطق بافان، قمار، عشق، جاه طلبی، و آشفتگی‌های نهان، علت این فاجعه بودند، علت واپسین صحنه درامی که به سال ۱۸۱۲ آغاز یافته بود. تنها دو نفر، یک قاضی و یک پزشک پیر، می‌دانستند که مسیو لوکنت دوسوسی یکی از آن مردان قوی است که خداوند آنان را قدرت شومی اعطاء کرده است تا همواره از آن نبرد مخوفی که چیزی نمانده است به نوعی دیو ناشناخته واگذارند، پیروز بیرون آیند. کافی است، به مدت یک لحظه، خداوند دست قادر خویش را از آنان دور کند، تا از پا در افتند.

پاریس، مارس ۱۸۳۰

- 1- ministériel.
- 2- saint Hubert.
- 3- Chauvry.
- 4- Cooper.
- 5- Bons - Hommes.
- 6- Geneviève.
- 7- Ossian.
- 8- Srudzianka.

9- Bérésina.

10- Berthier.

11- Zemblin.

12- tréniš      رقص تند و جلفی است که چند نفر روبروی هم می‌کنند؛ مأخوذ  
از نام رقاصی که آن را ابداع کرده است.

13- Vandières.

14- Partant pour la Syrie.

15- Satout      امروز به آن « شاتو » - Chatou - می‌گویند.

16- L'île -Adam.

# سرباز وظیفه



این نوول کوتاه و اثر انگیز و در عین حال برانگیزاننده به تاریخ ۲۷ فوریه ۱۸۳۱ در نشریه « La Revue de Paris » و، سپتامبر همان سال در مجموعه « رمان‌ها و داستان‌های فلسفی » (جلد سوم) به چاپ رسید. در سال ۱۸۳۵ به بخش « مطالعات فلسفی » (جلد سوم) راه یافت و سرانجام به سال ۱۸۴۶ که این بخش در مجموعه « کم‌دی انسانی » (جلد پانزدهم) گنجانده شد، در آن باقی ماند.

سرچشمه این داستان رشته آثاری است که جریان‌شان در ناحیه‌ای که از دو طرف مشرف بر « نورماندی » و « برتانی » است، به وقوع می‌پیوندد. « سرباز وظیفه » در میان این آثار، از لحاظ ترتیب زمانی « کم‌دی انسانی »، پس از رمان « شوآن‌ها »، « اپیزود Une double Famille » و بخش نخست « بچه ملعون »، پیش از « زن رها شده » و « Envers de L'histoire contemporaine »، ظاهر می‌شود. بالزاک به سال ۱۸۲۲ که در « بایو » نزد خواهرش « لور »، و نیز به سال ۱۸۲۸ نزد خانواده « پومرول » در « فوژر » به سر می‌برد، فرصت آشنایی با این ناحیه را یافته است. از این رو، نه در « کارنتان »، که چه

بسا بالزاک از آن جا گذر کرده ولی اقامت نگزیده، بلکه در دو مسیر مذکور است که باید منابع این داستان را جستجو کرد، آن هم در صورتی که منابعی موجود باشد. (مراجع رمان « شوآن‌ها »، آن گونه که از ظاهر امر پیداست، ناحیه « فوژر » باید باشد).

این نوول از لحاظ گره گشایی داستان، یعنی انتقال اندیشه به همان شیوه که در رمان « لویی لامبر » بود، و نیز نیروی ویرانگری که در انگاره مادری است، داستان فلسفی محسوب می‌شود. نوول « سرباز وظیفه » همچنین شامل مضمون‌هایی است که جایابی آن را در بخش‌های دیگر ممکن خواهد ساخت. اجتماع ولایتی، با عاملان اصلی‌اش و طبقه‌بندی مستحکمش، به گونه‌ای در این داستان بررسی شده است، که ظهور در داستان « زن رها شده » و « کشیش تور » را، که سال بعد به چاپ رسیدند، از پیش خبر می‌دهد. سیمای « مادام دوده » آشکارا به همان سیاق است که سیمای کنتس « اروویل » در « بچه ملعون » : « او اهل نرماندی است، با یک نظامی پیر و درنده خوی وصلت کرده، و یگانه مقصودش پسری است که می‌پرستد. این سودای فرزند در دو اثر « فراگو » و « باباگوریو » ابعاد گسترده‌تری می‌یابد.

تنش در این داستان، و پیشرفت ثابت دراماتیک آن تا به یک گره گشایی دوگانه، یعنی گره گشایی با نمودی نسبتاً مضحک (عیان گشتن سو تفاهم)، و گره گشایی با جنبه‌ای واقعاً تراژیک، گواه بر استادی و مهارتی است که بالزاک به عنوان یک داستان نویس در سال ۱۸۳۱ کسب کرده است. « باریه دورویلی » به حق اظهار کرد آنجا که

گفت تمامی آثارش حاصل خواندن داستان « سرباز وظیفه » است.

گاهی او را می‌دیدند که، به واسطه مکاشفه یا انتقال جسمانی، فواین  
زمان و مکان فضا را زیر پا می‌نهد، که یکی را ارتباط با ذهن بود و دیگری را ارتباط  
با جسم. ( از شرح اندیشه‌های لویی لامبر). \* \*

---

\* *Le réquisitionnaire* ! در ۲۳ اوت سال ۱۷۹۳ میلادی، کنوانسیون فرمانی  
صادر کرد و به موجب آن، جوانان هیجده ساله تا بیست و پنج ساله را به خدمت  
سربازی احضار کرد. داستان حاضر، برش و تصویری است هنرمندانه از عصر  
انقلاب کبیر فرانسه، از تأثیرات انقلاب در شهرستان، در مجموع، از یک جامعه  
انقلابی و دگرگونی یافته - م.

\* \* لویی لامبر - *Louis Lambert* - یکی از رمان‌های فلسفی بالزاک است.  
بالزاک این جمله را به لحاظ ارتباطی که با داستان حاضر دارد، اینجا آورده است -

۴

شبی از شب‌های ماه نوامبر ۱۷۹۳، اشخاص مشهور کارانتن<sup>۱</sup> در سالن مادام دوده<sup>۲</sup> گرد آمده بودند، در خانه کسی که هر روز محفلی در آنجا بر پا بود. قرآینی چند که در یک شهر بزرگ هرگز توجه کسی را به خود معطوف نمی‌دارد، اما در شهری کوچک شدیداً مشغله ذهنی می‌شود، جذبه‌ای غریب بدین میعادگاه معمول بخشیده بود. دو شب پیش، مادام دوده بساط این محفل را برچیده و شب پیش نیز به بهانه اینکه حال خوشی ندارد، از پذیرایی آنان سرباز زده بود. در روزگار بی‌فراز و نشیب، این دو واقعه همان تأثیری را در کارانتن بر جای می‌نهد که تعطیل موقت تمامی تئاترهای شهر پاریس. در چنین ایامی، گویی هستی چیزی کم دارد. اما، در سال ۱۷۹۳ این عمل مادام دوده، می‌توانست شوم‌ترین عواقب را در برداشته باشد. در آن زمان، برای نجبا کوچکترین بی‌ملاحظگی در رفتار مسئله مرگ و زندگی می‌شد. برای درک بهتر کنجکاوی تند و تیز و نکته‌سنجی‌های باریکی که چهره‌های نورمنی<sup>۳</sup> تمامی این اشخاص را در طول این شب منقلب ساخته بود، و به ویژه، به منظور آنکه سرگشتگی‌های نهان مادام دوده را انباز باشیم، توضیح نقشی

که وی در کارانتن ایفاء می‌کرد، ما را لازم و واجب است. چون در زمان انقلاب بسی اشخاص در همان موقعیتی گرفتار آمده بودند که وی اینک در آن قرار داشت، پس در پایان بیش از یک خواننده با این داستان همدردی خواهد کرد و رنگی عاطفی بدان خواهد بخشید.

مادام دوده، بیوه یک امیرلشکر که شوالیه‌ای با مدالها و نشانهای نظامی بود، در آغاز مهاجرت دربار را ترک گفته بود. و از آنجا که صاحب املاک قابل ملاحظه‌ای در حوالی کارانتن بود. بدین ناحیه پناه آورده، این امید را در دل می‌پروراند که نفوذ و تأثیر حکومت ترور در آنجا ناچیز حس شود. این تدبیر که بر شناختی دقیق از این ناحیه استوار بود، صحت داشت. انقلاب زیانهای اندکی بر فرماندی سفلی وارد آورده بود. مادام دوده گرچه در گذشته هر گاه عازم آنجا می‌شد تا سری به املاک خود بزند، تنها با خانواده‌های اعیان و اشراف مراوده داشت، اما این بار، سیاست به خرج داد و در خانه خویش را به روی بورژواهای صاحب نام شهر و مقامات رسمی جدید گشود، و بی آنکه حس حسادت یا کینه در دلشان برانگیزد، کوشید تا آنان از اینکه بر او دست یافته‌اند احساس غرور کنند. چون ملبع و مهربان بود، و از ملاطفتی بیان ناپذیر بهره داشت که به یاری آن می‌توانست دلها را پسند اقتد بی آنکه تن به زیبونی دهد و زبان به التماس بگشاید، و به مدد نوعی موقع‌شناسی که پیش‌آگهی‌های خردمندان آن به او اجازه می‌داد تا خود را در خطی باریک نگاهدارد و در این خط، خواستهای این اجتماع در هم آمیخته را جوابگو باشد، و در عین حال نه عزت نفس سرکش نوخاستگان را تحقیری باشد و نه عزت نفس دوستان قدیمی را رنجشی، سرانجام توانسته

بود حسن نظر همگان را به خویش جلب کند.

بیش و کم سیوهشت سال داشت و زیبایی هنوز محفوظ مانده‌اش آن زیبایی پرطراوت و تقویت شده‌ای نبود که وجه امتیاز دختران نورماندی سفلی است، بلکه زیبایی‌اش در باریکی و کشیدگی اندام، و اگر بتوان چنین گفت، زیبایی خاص اشراف بود. خطوط سیمایش ظریف و بس زیبا بود، قامتش انعطاف و ظرافتی بسیار داشت. لب به سخن که می‌گشود، تو گویی چهره‌رنگ باخته‌اش فروغی می‌یافت و جان می‌گرفت. در چشمان سیاه و درشتش صمیمیت و مهربانی موج می‌زد، اما حالت آرام و قوسی چشمانش انگار حکایت از آن داشت که سرچشمه هستیش خشکیده است. در بهار زندگانی به وصلت یک نظامی پیر و حسود تن داده بود، و موقعیت نامناسبش در میان درباریهای زن نواز، در حجاب غم‌گرانی که بر چهره‌اش کشیده شده بود، بی‌گمان تأثیری بسیار داشت، چهره‌ای که نشاط و فسون عشق روزگاری می‌بایست در آن به جلوه در آمده باشد. در سن و سالی که زن هنوز اهل احساس است تا تأمل، همواره ناچار گشته بود احساسات و عواطف زنانه‌اش را در دل فرو بنشانند، و بدین سبب عشق و شهوت در ژرفای دلش بکر مانده بود. نیز فسون حسنش که آن را همتایی نبود از همین جوانی درون نشأت می‌یافت، که، گاه و بیگاه، بر رخسارش عیان می‌گشت و تمنایی را که در افکارش بیان می‌شد، حالتی معصومانه می‌بخشید. سراپا حجب و حیا بود، لیکن او را همواره در این خویشنداری، در این آهنگ صدا، چون دختری جوان، جهش‌هایی به سوی یک آینده ناشناخته بود؛ بی‌احساس‌ترین مرد به دیدن او دل به مهرش می‌سپرد، اما، تحت تأثیر رفتار

پر ظرافتش که آدمی را به احترام وامی داشت، نوعی هراس احترام آمیز نسبت به او در دل نگاه می داشت. روحش که عظمتی خدادادی داشت، ولی کشمکشهایی سخت آن را ثبات و استحکام بخشیده بود، تو گویی از ابتدال بسیار دور گشته بود، و مردان را از آن کینه در دل بود. این روح را ضرورتاً سودایی برتر می بایست باشد. به همین جهت، مهر و محبت مادام دوده تنها در یک احساس نمرکز یافته بود، که احساس مادری بود. سعادت و خوشی های زنانه ای را که در زندگانی خویش از آنها محروم گشته بود، در عشق و محبت بی پایانی که نسبت به پسرش در دل داشت، باز می یافت. او را تنها با فداکاری ژرف و بی رنگ و ریای یک مادر دوست نمی داشت، بلکه این عشق با ناز و غمزه یک معشوقه، و با رشک و حسد یک همسر توأم بود. به دور از او روزگارش سیاه بود، در فراقش نمی آسود، از دیدنش هرگز سیر نمی شد، و حیاتش تنها از او بود و برای او. برای آنکه خواننده را در کی از قوت این احساس فراهم آید، همان بس که بیفزاییم این پسر نه تنها یگانه فرزند مادام دوده بود، بلکه واپسین خویش او نیز به شمار می آمد. یگانه موجودی که او می توانست بیمها، امیدها و شادیهای زندگانی خود را وصل او سازد. مرحوم کنت دوده آخرین نسل خاندانش بود، طوری که مادام دوده خود را تنها وارث مال خویش یافت. بدین سان، حسابگریها و علایق مادی بشر با والاترین نیازهای معنوی در هم سرشتند و احساسی در دل کنتس برانگیختند که در دل زنان بس قوی است. پسرش را جز با رنج و مشقتها بیکران نپرورده بود، و این رنج و مشقتها او را برایش عزیزتر ساخته بود؛ اطباء بارها و بارها مرگ او را پیش بینی کرده بودند، اما کنتس، با تکیه بر گواه

دل خویش، و برامیدهایش، در شور و شعفی وصف ناپذیر به چشم خویشتن او را دید که شاد و خرم خطرات دوران کودکی را پشت سر می گذارد، و با آن شور و شغف، پیشرفت حاصل در حال وی را علی رغم رأی هیئت اطباء ستود.

این پسر، به لطف مراقبتهای مداوم، بالغ گشته و چنان مبادی آداب بار آمده بود که در بیست سالگی، یکی از تربیت یافته ترین ندیمان ورسایه به شمار می آمد. باری، مادام دوده از سر سعادت می گذشت که پاداش تلاشهای هر مادری نباشد، مورد پرستش پسرش بود؛ روح و روانشان به واسطه تعلق خاطری برادرانه با هم سازگاری داشت. اگر اراده طبیعت این دو را از پیش به یکدیگر پیوند نداده بود، آنان این محبت دو جانبه بشری را به طور غریزی نسبت به هم حس می کردند، محبتی که آدمی در زندگانی بندرت با آن روبرو می شود. کنت جوان که به سن هیجده سالگی منصب ستوان دوم سواره نظام را یافته بود، هنگام مهاجرت شاهزادگان، به پیروی از آنچه شرف و افتخار آن عصر محسوب می شد، با آنان همراه گشته بود.

بدین سان، مادام دوده که نجیب زاده، متمول، و مادر یک مهاجر بود، خطرات وضع محنت افزایش را از خود پنهان نمی کرد. از آنجا که در دل آرزویی جز حفظ یک دارایی هنگفت برای پسرش نداشت، از سعادت همراهی وی دست شسته بود؛ با این حال، با خواندن قوانین سفت و سختی که جمهوری به موجب آن، هر روز در کارانتن دست به ضبط اموال مهاجران می زد، از اقدام متهورانه خویش خشنود شد. مگر نه اینکه جان به خطر می افکند تا گنجینه پسرش را حفظ کند؟ آنگاه با

دیدن اعدام‌های دهشتباری که کنوانسیون حکمشان را صادر می‌کرد، از اینکه می‌دانست یگانه داراییش در امان است و دور از خطر و به دور از گیوتین‌ها، با دلی شاد سر بر بالین می‌گذاشت. از این باور خوش بود که نکوترین تصمیم را گرفته و تمام دارایی خویش را در آن واحد نجات داده است. با تکیه بر این اندیشه پنهان، به حکم تیرگی زمانه از حق خویش می‌گذشت، بی آنکه شأن و وقار زنانه خویش را و یا باورهای اشرافی خود را به مخاطره اندازد، و غم خویش را در نوعی راز پوشی آمیخته به خونسردی مستور می‌داشت. دانسته بود که در کارانتن چه سختی‌هایی انتظارش را می‌کشد. به آنجا آمدن و در صدر نشستن، مگر نه اینکه گیوتین را هر روز به مبارزه می‌طلبید؟ لیکن، از شهامت مادری سود جست و دانست که چسان با تسکین بی‌قید و شرط تمامی رنجها و آلام، دل رنجدیدگان را بدست آورد، و از سویی دیگر، مایه خوشی و نشاط متمولان شد تا وجودش را ملزوم سازد. از نماینده ناحیه و شهردار و فرماندار ناحیه، مدعی العموم، و حتی قضات محکمه انقلاب در خانه خویش پذیرایی می‌کرد. چهارتن نخست این اشخاص از آنجا که زن و همسری نداشتند، او را به امید وصالش تملق می‌گفتند، یا از آسیبی که می‌توانستند به او برسانند هراسانش می‌ساختند، و یا بلاگردانش می‌شدند. مدعی العموم، نماینده پیشین کارانتن، که سابق بر این حافظ منافع کنتس بود، در تکاپو بود تا با در پیش گرفتن رفتاری سرشار از فداکاری و بخشش او را در کمند عشق خویش گرفتار سازد؛ چه حيله خطرآمیزی! در میان خواستگاران خوفناک‌ترینشان بود. یگانه کسی بود که از مقدار ثروت قابل ملاحظه مشتری پیشین خود اطلاع داشت. سودایش از تمامی

تعمیلات برخاسته از یک نوع لثامت که مبتنی بر قدرتی بیکران بود، بال و پر می گرفت، قدرتی که مرگ و زندگی مردم آن ناحیه را تعیین می کرد. این مرد، که هنوز جوان بود، در اعمال و رفتار خویش چنان بلند همتی به خرج می داد که مادام دوده هنوز توان آن رانداشت که در باب وی نظری بدهد. با این حال، خطری را که در همآوردی پرنیرنگ و فسون با نورمن ها نهفته بود، هیچ می انگاشت و از هر تدبیر و حيله گری که زنان را از طبیعت به ارث رسیده است، بهره جست تا این رقبا را به جان هم بیندازد. در دل امید داشت دفع الوقت کند و بتواند صحیح و سالم تا پایان آشوبهای انقلاب دوام آورد. این روزها، سلطنت طلبان داخل کشور همواره به خود وعده می دادند که بامدادی چشم برخواهند گشود و خواهند دید که انقلاب به فرجام رسیده است، و این باور سربساری از آنان را به باد داد.

کنتس، هلی رغم این دشواریها، استقلالش را به شیوه ای بس ماهرانه مصون نگاهداشته بود تا اینکه روزی، با بی احتیاطی توضیح ناپذیری، دل به دریا زد و در خانهاش را به روی میهمانان بست. محبتی که در دل آنان برانگیخته بود، ژرف و آنچنان حقیقی بود که آن شب کسانی که به خانهاش آمده بودند، با شنیدن اینکه وی را امکان پذیرایی از آنان نیست، به اضطراب شدیدی دچار آمدند؛ آنگاه، با آن کنجکاوی صداقت آمیزی که اختصاص به عادات و اخلاق شهرستانیها دارد، پرس و جو کردند که کدام ناگواری، غم و اندوه، یا ناخوشی، محنت مادام دوده را سبب است. خدمتکار پیری که بریژیت نام داشت، در پاسخ به این سوالات گفت که خانمش در به روی خود بسته است و

میل دیدن کسی را ندارد، حتی اهل خانه را. نوع زندگانی که اهالی یک شهر کوچک در پیش می‌گیرند، و کم و بیش زندگانی در یک صومعه را می‌ماند، سبب پدید آمدن عادت تجزیه و تحلیل و تعبیر و تفسیر اعمال دیگران می‌شود، و این عادت طبعاً به قدری پایدار و زوال ناپذیر است که پس از تأسف خوردن به حال مادام دوده هر یک از آنان، بی‌آنکه بدانند وی برآستی شاد است یا غمگین، جستجو آغاز کرد تا علل کناره‌گیری بی‌مقدمه او را دریابد.

اولین کنجکاو گفت:

اگر حالش خوش نبود که می‌فرستاد دنبال طبیب؛ در حالی که دکتر همه روز را منزل من ماند و شطرنج بازی کرد. حالا پیش خودمان باشد، مزاح می‌کرد و می‌گفت این روزها یک بیماری بیشتر نیست... آن هم از بخت بد دوا و درمان ندارد.

این مطایبه جسارت‌آمیز محتاطانه بر زبان آمده بود. مردان و زنان، پیرمردان و دختران جوان قدم سودن در وادی بیکران ظن و گمان را آغاز کردند. هر یک پنداشت که پرده از رازی برداشته است، و این راز، تخیل همه آنان را به خود مشغول می‌داشت. فردای آن روز، ظن و گمانها شکل زننده‌ای یافت. بنا بر شیوه مرسوم در شهری کوچک، زنان نخستین کسانی بودند که مطلع شدند بریزیت به بازار رفته، فراتر از حد معمول آذوقه و مایحتاج خریده است. کسی را یارای انکار این امر نبود. دمدمای صبح بریزیت را در میدان دیده بودند، و عجیب آنکه، تنها خرگوش موجود در بازار را خریده بود. تمام شهر بر این نکته واقف بود که مادام دوده گوشت شکار دوست ندارد. خرگوش سرچشمه فرضیات

بی‌پایان شد. پیرمردانی که در تفرج گاه و بیگاهی خویش بودند، متوجه نوعی فعالیت تمرکز یافته در خانه کنتس شدند که همان اقدامات احتیاط آمیز اهالی خانه برای کتمان این فعالیت سبب آشکار شدنش شد. اتاقدار فرشی را در باغچه گردگیری می‌کرد؛ روز پیش، احدالناسی به آن توجه نکرده بود، ولی به یاری افسانه‌هایی که مردم می‌ساختند و می‌پرداختند، این فرش تبدیل به یک مدرک شد. هر کدام را افسانه‌ای در سر بود. روز دوم، اشخاص صاحب نام کارانتن چون شنیدند که مادام دوده می‌گوید کسالت دارد، در منزل برادر شهردار که بازرگانی بود پیر، عیالمند، درستکار، و مورد احترام خاص و عام، و کنتس احترام بسیار از بهر وی قابل بود، گرد آمدند. آنجا، هریک از کسانی که امید وصلت با آن بیوه متمول را در دل می‌پروراندند، افسانه‌ای به نسبت محتمل برای تعریف کردن داشت؛ و هر یک از ایشان می‌اندیشید تا آن مورد پوشیده‌ای را که سبب می‌شد وی خود را چنین به مخاطره اندازد، به نفع خویش تغییر دهد. مدعی العموم از بازگشت شبانه پسر مادام دودی به خانه یک درام کامل در پندار خویش ساخته بود. شهردار را باور بر این بود که کشیشی سوگند نخورده، از "وانده" آمده و از او پناه خواسته است؛ ولی خرید خرگوش، در روز آدینه، مسأله را بسی پیچیده می‌ساخت. نماینده ناحیه سخت اعتقاد داشت که یکی از رؤسای شوآن‌ها یا وانده‌بی‌ها<sup>۷</sup> شدیداً تحت پیگرد بوده و بدانجا پناه آورده است. عده‌ای دیگر را فرض بر این بود که نجیب‌زاده‌ای از زندانهای پاریس گریخته است. الفصه همه گمان می‌بردند که گناه کنتس همانا سخاوت اوست که قوانین آن زمان نام جنایت بر آن می‌نهاد، سخاوتی که می‌توانست منتهی به گیوتین بشود؛ از طرف

دیگر، مدعی العموم به صدای آهسته می گفت که درباب این قضیه بایستی سکوت اختیار کرد و کوشید تا این زن بخت برگشته را از فرو افتادن در ورطه‌ای که شتابان به سمتش می‌رود، نجات داد.

و افزود:

- اگر شما کاری کنید که همه از این قضیه با خبر بشوند، من ناچار خواهم شد دخالت کنم و دست به تفتیش خانه‌اش بزنم، و آنوقت!...

سخنش را پایان نبخشید، اما هر کس مفهوم این سکوت او را دریافت.

دوستان یکدل کنتس چنان نگران حال وی بودند که صبح روز سوم، مدعی العموم کمون زنش را واداشت چند سطری به او بنویسد و ترغیبش کند که آن شب طبق روال همیشگی محفل برپا کند. بی پروا تر از آن، بازرگان پیر بود که پیش از ظهر در منزل مادام دوده حاضر شد. جان به کف آمده بود و اصرار می‌ورزید بگذارند داخل بشود و کنتس را ببیند، و وقتی به چشم خود او را دید که سرگرم چیدن واپسین گل‌های حاشیه باغ است تا گلدانها را به زیورشان آراسته سازد، مات و مبهوت بر جاماند.

مرد پیر که تأسف به حال و روزگار این زن دلفریب تمامی وجودش را فرا گرفته بود، در دل با خود گفت:

- بی شک به عاشقش پناه داده.

حالت غریب چهره کنتس ظن و گمان پیرمرد را به یقین مبدل ساخت. بازرگان از این فداکاری که در زنان امری بس طبیعی به شمار

می‌آید و با این حال همواره در دلمان احساس تأثیری برمی‌انگیزد، چون فداکاری‌هایی که یک زن نثار یک مرد می‌کند تمام مردان را پسند می‌افتد، به شدت تأثیر پذیرفته بود. او کنتس را از تمام شایعاتی که در شهر جریان داشت و نیز از موقعیت خطرناکی که در آن قرار داشت، مطلع ساخت و در خاتمه سخنانش به او گفت:

- چون، اگر هم در میان مأموران ما چند نفری کم و بیش مایل باشند که شجاعت و دلیری برای نجات جان یک کشیش را بر شما ببخشند، وقتی بفهمند این فداکاری شما کار دل است، احدالناسی دلش به حال شما نخواهد سوخت. "

مادام دوده به شنیدن این سخنان بانگامی آشفته و جنون‌آمیز او را نگریست و پیرمرد، با وجود سن و سالی که داشت، از این نگاه به لرزه افتاد.

کنتس به او گفت:

- بیایید.

و دستش را گرفت تا او را به اتاق خوابش ببرد، و آنجا، پس از آنکه یقین یافت تنها هستند، نامه چرکین و مچاله شده‌ای را از سینه‌اش بیرون کشید. در حالی که سخت تلاش می‌کرد این کلمه را ادا کند، گفت:

- آن را بخوانید.

در صندلیش فروافتاد، تو گویی از پا در آمده است. در زمانی که بازرگان پیر در جستجوی عینک خود بود و شیشه‌های آن را پاک می‌کرد، سربالا گرفت و او را نگریست، و نخستین بار از روی کنجکاوی

به تماشایش پرداخت، آنگاه، به صدایی منقلب، و با ملایمت به او گفت:  
- من به شما اطمینان می‌کنم.

مرد نیک سیرت ساده دلانه پاسخ داد:

- مگر نه اینکه به اینجا آمده‌ام تا شریک جرم‌تان بشوم.

کنتس به لرزه افتاد. برای نخستین بار، در این شهر کوچک،  
روحش را با روحی دیگر پیوند الفت پدید آمده بود. بازرگان پیر، در یک  
آن دلشکستگی و انبساط خاطر کنتس را توأمان درک کرد. پسرش در  
لشگرکشی گرانویل<sup>۸</sup> شرکت جسته، از گوشه زندان به مادرش نامه نوشته  
و نور امید ملایم و محنت باری در دلش تابانده بود. چون از راه‌های گریز  
خود تردید نداشت، اشاره کرده بود که تا سه روز دیگر در جامه‌ای مبدل  
آنجا خواهد بود. این نامه شوم متضمن وداع‌های جانسوزی بود، مشروط بر  
اینکه وی شب روز سوم در کارانتن نباشد، و از مادر خواسته بود مبلغ کم  
و بیش متنابهی پول به قاصدی بدهد که تقبل کرده بود باگذر از خطرات  
بی‌شمار، این مکتوب را برساند. کاغذ در دستهای پیرمرد می‌لرزید.

مادام دوده بانگ بر آورد:

- و امروز روز سوم است.

آنگاه به شتاب از جای برخاست، نامه را پس گرفت، و به قدم

زدن پرداخت.

بازرگان به او گفت:

- شما بی‌احتیاطی کرده‌اید. آخر چرا فرستاده‌اید آذوقه و

مایحتاج بخرند؟

- وقتی برسد، سخت گرمسینه خواهد بود، از فرط خستگی نای

نخواهد داشت، و...

نتوانست کلامش را به آخر برساند.

پیرمرد سخن از سر گرفت:

- من به برادرم اطمینان دارم. می‌روم تا نظرش را نسبت به شما مساعد کنم.

بازرگان همان باریک بینی و ظرافتی را که پیش از این در معاملات خود به کار می‌بست، در این موقعیت باز یافت، و او را نصیحت کرد که حزم و بصیرت داشته باشد. پیرمرد پس از آنکه توافق حاصل کرد هر دو چه بگویند و چه کنند با دستاویزهایی که استادانه اختراع شده بود، به خانه اشخاص صاحب نام کارانتن رفت و اعلام کرد که تازه از نزد مادام دوده می‌آید، و وی، به رغم کسالتی که دارد، آن شب از میهمانان پذیرایی خواهد کرد. در هر خانه او را تحت فشار قرار داده، درباب چگونگی بیماری کنتس استنطاقش می‌کردند و او از آنجا که در ستیز با این نورمن‌های تیزهوش استادی به خرج می‌داد، توانست بیش و کم همه کسانی را که این ماجرای اسرارآمیز ذهنشان را به خود مشغول داشته بود، بفریبد. دیدار نخستش اعجاز کرد. برای یک بانوی پیر مبتلا به نقرس تعریف کرد که مادام دوده حمله نقرس در معده داشته و تا آستانه مرگ پیش رفته است؛ وی پیش از این، مشابه همین وضع را داشته و تروشن، معروف توصیه کرده بود، پوست تازه کنده شده خرگوش را روی سینه‌اش بگذارد، و در بستر استراحت کند و تحت هیچ شرایطی حرکت نکند. و حال، کنتس که دو روز بود با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، دستور عجیب تروشن را موبه‌موا اجرا کرد و اکنون به حد

کفایت بهبود یافته تا امشب پذیرای عیادت کنندگان باشد. این نقل حال موفقیتی بس شگرف یافت، و طبیب کارانتن، که در نهان هواخواه سلطنت بود، تأثیر آن را با اهمیتی که به بحث درباره این طریقه درمان داده بود، دو چندان کرد. با این حال، ظن و گمان بیش از آن در روح چند تن لجباز یا شکاک ریشه دوانده بود که به کلی از میان رود، آن گونه که، شب هنگام، آنان که به منزل مادام دوده دعوت شده بودند، با شوق و اشتیاق به آنجا شتافتند. تنی چند بدین قصد که ناظر کردار او باشند، و تنی دیگر از سر صداقت و صمیمیت آمده بودند، و بیشترشان از بهبود حال وی در شگفت بودند. کنتس را نشسته در گوشه بخاری دیواری سالنش یافتند، سالنی که کم و بیش به قدر سالنهای کارانتن ساده و بی‌تجمل بود؛ چه برای آنکه اذهان تنگ میهمانانش را متغیرنماید، خود را از لذت تجملاتی که پیش از این بدانها خو گرفته بود محروم ساخت، و بدین سبب هیچ تغییری در خانه‌اش به عمل نیاورد. حتی کف اتاق پذیرایی را دستمال نکشیده بودند. پرده‌های منقوش غمبار را بر دیوارها باقی گذاشت، اسباب و اثاثه محلی را برنداشت، شمع پیه‌اندود سوزاند و از سبک‌های همان شهر پیروی کرد، و بی آنکه در برابر سخت‌ترین فرومایگی‌ها، یا در برابر ناگوارترین محرومیت‌ها، تردیدی به دل راه دهد، زندگانی شهرستانی را به رغبت اختیار کرد. لیکن، از آنجاگمی دانست میهمانانش بذل و بخششهایی را که از بهر راحت و آسودگی آنان باشد، به دیده اغماض خواهند نگریست، هنگامی که قصد داشت مقدمات عیش و نوششان را فراهم آورد، از هیچ کاری باز نماند. پس غذاهایی عالی برای شامشان تدارک دید. حتی از این هم فراتر

رفته، وانمود کرد که آدم خسیسی است، تا بتواند مطبوع طبع این نفوس حسابگر واقع شود؛ و پس از آنکه مهارت یافت و پاره‌ای از امتیازات زندگانی پرتجمل را به زحمت از خود گرفت، توانست به رغبت سر تسلیم فرود آورد. باری، مقارن ساعت هفت بعدازظهر، بهترین اشخاص از مردم تنگدست کارانتن در منزل وی حضور یافتند، و مقابل بخاری دیواری به شعاعی بزرگ حلقه زدند. کدبانوی خانه، که نگاههای شفقت‌آمیز بازرگان پیر او را در این سیه‌روزی دلگرمی می‌بخشید، با شهامتی کم نظیر به سوالات موشکافانه، و استدلالات عبث و نابخردانه میهمانانش تن در داد. لیکن هر بار که کوبه بر دز می‌نواختند، یا هر آنگاه که طنین صدای پایی در خیابان می‌پیچید، با برانگیختن سوالاتی توجه‌برانگیز دربارهٔ انجام کار مملکت، هیجان و اضطراب خود را پنهان می‌ساخت. بر سر کم و کیف انواع شراب سیب بحث و جدالهایی پر جار و جنجال به راه می‌انداخت، و محرم رازش او را آنچنان همراهی می‌کرد که مجلس رفتار و کردار او را طبیعی یافت و اعتماد بنفش را خلل ناپذیر، پس کمابیش چشم مراقبت از رفتار و گفتار وی بر گرفت. مدعی‌العموم و یکی از قضات محکمهٔ انقلابی خاموش مانده کوچکترین هیجانانگیزی او را به دقت نظاره می‌کردند، و به رغم آن هیاهویی که در خانه برپا بود، گوش فرا می‌دادند؛ و هر از چند گاهی، سوالات پیچیده‌ای از او می‌کردند که با این حال، کنتس با حضور ذهن شایان تحسینی بدانها پاسخ می‌گفت. مادران را چه شهامتی که نیست! زمانی که مادام دوده برنامهٔ دوره‌های بازی را منظم کرد و همه را پشت میزهای بازی بوستون<sup>۱۰</sup>، رووریس<sup>۱۱</sup> یا ویست<sup>۱۲</sup> نشاند، باز در نهایت بی‌قیدی پیش چند جوان ماند

و از هر دری سخنی گفت و نقشش را چونان بازیگری ماهر ایفاء کرد. یکی را واداشت که لوتو بخواند و آنگاه اظهار کرد که بخود یگانه کسی است که از مکان آن اطلاع دارد، و آنجا را ترک گفت.

اشکش به رخ از دیده چون سیل روان بود و دیده‌اش از هیجانی تب آلود، و غم و ناصبوری، می‌درخشید؛ اشک از دیده پاک کنان، بانگ برآورد. " بریژیت جان، نفسم دیگر بالا نمی‌آید. " آنگاه به فراز شد و اتاق خواب را نگاه کنان سخن از سر گرفت:

- او نیامده. من فقط اینجا می‌توانم نفس بکشم و زنده بمانم. اما خوب، چند دقیقه دیگر اینجا خواهد بود! آخر او زنده است، من مطمئنم. دلم می‌گوید. بریژیت، آیا صدایی نمی‌شنوی؟ آه! باقی عمرم را وقف خواهم کرد تا بدانم او در بند است یا اینکه در دشت و صحرا راه می‌پیماید! دلم می‌خواست اصلاً فکر نمی‌کردم.

بار دیگر اتاق را از نظر گذراند تا اطمینان یابد که همه چیز روبراه است. آتشی مطبوع در بخاری دیواری روشن بود؛ دریچه‌ها به دقت بسته شده بودند؛ اسباب و اثاث از بس تمیز بود، برق می‌زد. بستر به گونه‌ای آماده شده بود که نشان می‌داد کنتس و بریژیت از جزئی‌ترین جزئیات نیز غافل نمانده‌اند. امیدهای وی در مراقبت‌های ظریف طبعانه‌ای که آشکارا در این اتاق خواب به عمل آمده بود، به چشم می‌آمد، آنجا که هم حلاوت دلفریب عشق و هم پاک‌ترین ناز و نوازش‌های وی در عطر پراکنده گلها محسوس بود. تنها یک مادر می‌توانست از پیش بداند که سرباز را نیاز به چه خواهد بود و آنگاه آن نیاز را تمام و کمال برآورده سازد. طعامی لذیذ، بهترین شرابها، پافزار، جامه زیر، باری هر آنچه بی

گمان راه پیموده‌ای از پافتاده را لازم باشد و خوش آید، آنجا جمع آمده بود تا او را چیزی کم نیاید، و بدینسان خوشی و سعادت خانهاش عشق یک مادر را بر او عیان سازد.

کنتس در حالی که می‌رفت صندلیی پشت میز قرار دهد، تو گویی می‌خواهد آرزوهایش را واقعیت بخشد، با آنکه بر نیروی اوهم خویش بیفزاید، با آهنگ صدایی جگرخراش گفت:

- بریزیت؟

آه! خانم او می‌آید. از این جا دور نیست.

و باز گفت:

- شکی ندارم که زنده است و تو راه. من یک کلید گذاشتم تو انجیل و کونتن<sup>۱۳</sup> که داشت کتاب سن‌ژان<sup>۱۴</sup> را می‌خواند آن را رو انگشتم نگاه داشتم... و، خانم! کلید برنگشت.

کنتس پرسید:

- یعنی یقیناً همین‌طور است؟

اوه! خانم، معروف است. به جدم قسم، او هنوز زنده است. خدا که اشتباه نمی‌کند.

علی‌رغم خطری که اینجا در اوست، با این حال خیلی دلم می‌خواست اینجا بود و می‌دیدمش.

بریزیت بانگ آورد:

- بیچاره آقای آگوست<sup>۱۵</sup>! باید الان تو راه باشد، آن هم پای پیاده.

کنتس هراسان و وحشتزده فریاد زد:

- این هم ناقوس که ساعت هشت را اعلام می‌کند.

بیمناک شد که مبادا بیش از آنچه باید در این اتاق خواب مانده باشد، در اتاقی که هر چیز آن زنده بودن پسرش را گواهی می‌داد و او بادیدنشان باور داشت که فرزندش هنوز زنده است. به زیر آمد؛ ولی پیش از آنکه به سالن وارد شود، لحظه‌ای در زیر رواق پلکان درنگ کرد، و گوش فرا داد تا مگر صدایی امواج سکوت شهر را برانگیزد. به شوهر بریزیت که پاس می‌داد و چشمانش تو گویی بر اثر توجه به زمزمه‌های شبانه آنجا خیره مانده بود، تبسمی کرد. اینجا و آنجا و در هر چیز پسرش را می‌دید. و در حالی که خود را شاد نشان می‌داد، به درون شتافت که با چند دختر بچه لوتو بازی کند، لیکن، گاه و بیگاه، از درد و رنج زبان به شکوه می‌گشود، و سرانجام، کنار بخاری دیواری بازگشته در صندلی خویش جای گرفت.

چنین بود وضع و حال اشیاء و آدمهای خانه مادام دوده، در آن زمان که، در جاده پاریس - شربورگ<sup>۱۷</sup>، مردی جوان با نیم تنه‌ای فهوه‌ای رنگ به تن، که لباس سربازان وظیفه آن دوره به شمار می‌آمد، رهسپار کارانتن بود. در آن آغاز که سربازان وظیفه وارد ارتش شدند، نظم و انضباطی اندک وجود داشت با اصلاً نظم و انضباطی در کار نبود. ضرورت‌های زمانه به هیچ وجه به حمهوری فرصت نمی‌داد تا سربازان را در اندک زمانی ساز و برگ دهد. و هر جاده‌ای را که نگاه می‌کردی می‌دیدي پوشیده از سربازان وظیفه‌ای است که جامه‌های خاص بورژوازیشان را هنوز برتن دارند. این مردان جوان پیش از دسته‌شان به توقفگاه می‌رسیدند، یا اینکه عقب می‌ماندند، چه، پیشروی آنان بسته به این بود که چگونه بتوانند خستگیهای یک جاده طولانی را تاب آورند.

مسافری که اکنون از او صحبت می‌کنیم اندکی جلوتر از صف سربازان وظیفه‌ای قرار داشت که به سوی شربورگ در حرکت بود، سربازانی که شهردار کارانتن هر ساعت چشم به راهشان بود تا برگ اقامت در خانه‌های اهالی را میانشان توزیع کند. این مرد جوان، سنگین ولی در عین حال استوار گام برمی‌داشت و از رفتار و کردارش پیدا بود که دیر زمانی است با سختی‌های زندگی نظامی آشنایی دارد. گرچه مرغزاران پیرامون کارانتن را مهتاب روشن ساخته بود، با این حال وی متوجه ابرهای سپید بزرگی که مستعد بودند تا برف به دشت فرو ریزند، شده بود؛ و بیم از اینکه گرفتار کولاک شود، بی‌گمان بر سرعت گام‌هایش افزود و چست و چالاکتر از آن می‌رفت که خستگی اجازه‌اش می‌داد. بر پشتش کوله باری داشت کم و بیش بی‌بار، و به دستش چوبدستی از شمشاد که از پرچین‌های بلند و انبوهی که این درختچه در اطراف بسیاری از املاک نرماندی سفلی تشکیل می‌دهد، بریده شده بود. این مسافر تنها وارد کارانتن شد؛ آنجا که برج‌هایش، در پرتو وهم آلود ماه سربر آورده بود، لحظه‌ای در نگاهش نشست. صدای پایش در خیابانهای خاموش شهر طنین افکند، بی‌آنکه کسی را در این خیابانها ببیند؛ ناچار شد از یک نساج که هنوز مشغول کار بود، نشانی خانه شهردار را جويا شود. این صاحب مقام دولت نزدیک آنجا اقامت داشت، و چیزی نگذشت که سرباز وظیفه دید در پناه رواق خانه شهردار است؛ آنجا برنیمکتی سنگی نشسته در انتظار ماند تا برگ اقامتی را که تقاضا کرده بود، دریافت کند. اما از طرف این مأمور دولت احضار شد، و در حضور وی، به طور موشکافانه استنطاق شد. سرباز پیاده نظام، جوانی بدیع منظر بود و

و ظاهرش نشان می‌داد که به خانواده‌ای ممتاز تعلق دارد. در رفتار و گفتارش نجابت به چشم می‌خورد و هوش و درایت حاصل از تعلیم و تربیتی شایسته بر رخسارش متجلی بود.

شهردار در حالی که نظری سرشار از نکته سنجی به او انداخت،

پرسید:

- اسمت چیست؟

سرباز وظیفه در جواب گفت:

- ژولین ژوسیو.<sup>۱۸</sup>

صاحب مقام دولت حالتی از ناباوری به خود داده، گفت:

- "از کجا می‌آی؟"

- از پاریس.

مرد نورمنی به لحنی سخره‌آمیز افزود:

- رفقات خیلی باید دور باشند.

- من سه فرسخ از گردان جلوترم.

شهردار زیرکانه گفت:

- شکی نیست احساس بخصوصی تو را کشانده به کارانتن، نه

همشهری سرباز؟

مرد جوان خواست چیزی بگوید که با حرکت دستش او را به

سکوت واداشت و گفت:

- عیبی ندارد. ما می‌دانیم کجا بفرستیم.

و در حالی که برگ اقامتش را به او می‌داد، اضافه کرد:

- بگیر و برو، همشهری ژوسیو! \*

زمانی که صاحب مقام برگ نشانی محل اقامت مادام دوده را به دست او می‌داد، این دو واپسین کلمه را با تأکیدی بر زبان آورد که بوی تمسخر می‌داد. مرد جوان نشانی را با ظاهری کنجکاو خواند و وقتی از آنجا خارج می‌شد، شهردار که داشت با خود حرف می‌زد، بانگ برآورد:

- خوب می‌داند که راهش نزدیک است. پاش که بیرون برسد، فوراً از میدان می‌گذرد! اما عجب جرأتی دارد! خدا راهبرش باشد! برای هر چیزی جوابی دارد. اما اگر من نبودم و یکی دیگر بود و برگ هویتش را می‌خواست، کارش تمام بود!

در این دم، ساعت‌های کارانتن زنگ ساعت نه ونیم را نواخته بودند. مشعلها در سرسرای عمارت مادام دوده روشن بود؛ خدمتکاران آقاها و خانمهایشان را کمک می‌کردند تا کفشهای چوبینشان را به پا کنند، و روجامگان و شنل‌های کوتاهشان را بپوشند؛ قماربازهای تسویه حساب کرده بودند، و حال با پیروی از عادت تثبیت شده در شهرهای کوچک، بر آن بودند که آنجا را همزمان ترک گویند.

هنگامی که تعارفات خداحافظی به آخر رسیده بود، و هر کس در میدان از بقیه جدا می‌شد تا به خانه‌اش بازگردد، بانویی متوجه شد که

---

\* پس از انقلاب کبیر فرانسه، قانونی تصویب شد مبنی بر حذف القاب و عناوین « آقا » و « خانم » را خاص اشراف دانستند، و از « همشهری » استفاده کردند، با آن خیال خام که با حذف القاب اشراف به برابری و برادری رسیده‌اند و شهردار از آنجا که در خدمت دولت انقلابی است، سرباز را همشهری - Citoyen - مورد خطاب قرار می‌دهد - م.

مدعی العموم، این شخصیت مهم، در میانشان نیست و گفت:  
انگار مدعی العموم می خواهد بماند.

در واقع، این صاحب مقام مخوف دولت با کنتس تنها بود و کنتس در حالی که دست و پایش می لرزید، دقیقه شماری می کرد که او رضایت بدهد و برود.

سرانجام پس از سکوتی طولانی که نوعی خوف و وحشت در آن موج می زد، گفت:

- همشهری، من اینجا هستم تا ناظر اجرای قوانین جمهوری باشم.  
لرزه بر اندام مادام دوده افتاد.

مدعی العموم پرسید:

- پس تو چیزی نداری به من بگویی.

او مات و مبہوت پاسخ داد:

- هیچ چیز.

مدعی العموم در کنارش نشست و لحن کلامش را تغییر داده به صدای بلند گفت:

- آه! مادام، در این لحظه فقط یک خطای ناچیز، از طرف من یا شما، کافی است تا سرمان به زیر تیغ گیوتین برود. من خوی و خصلتان را، روحیهتان و رفتارتان را خیلی دقیق بررسی کرده ام و مرتکب همان اشتباهی نمی شوم که محفل امشبستان را دچارش کردید. شما چشم براه پسران هستید، و من تردیدی نسبت به این امر ندارم.

کنتس قیافه انکار آمیزی به خود گرفت؛ لیکن رنگ رخ از دست داده و عضلات صورتش بر اثر این ضرورت که می دید باید قیافه آرام و

متینی به خود گیرد، منقبض شده بود، و نگاه ثابت مدعی‌العموم هیچ یک از حرکاتش را نادیده باقی نمی‌گذاشت.

صاحب مقام دولت انقلابی افزود:

- باشد! او را بپذیرید؛ اما به شرطی که از ساعت هفت صبح به بعد زیر سقف خانه‌تان نماند. فردا، اول وقت، شکایت نامه‌ای را که خودم تنظیمش خواهم کرد، در دست خواهم گرفت و به خانه‌تان خواهم آمد. کنتس با قیافه‌ای بهت زده او را نگریست، که اگر سنگ را نگریسته بود، آب می‌شد.

وی، بالحنی ملایم، سخنش را چنین ادامه داد:

- من دقیقاً بازرسی خواهم کرد تا ثابت بشود که این شکایت پایه و اساسی نداشته، و گزارشم طوری تنظیم خواهد شد که شما از سوءظن‌های بعدی در امان باشید. آنجا قید خواهم کرد که چه کمک‌های بلاعوضی به وطنتان کرده‌اید، به وطن پرستی‌تان اشاره خواهم کرد. و از این طریق همه‌مان نجات خواهیم یافت.

مادام دوده چون از داسی در هراس بود، بی حرکت بر جا ماند؛ اما سیمایش را التهابی بود و زبانش بند آمده بود. صدای کوبه در، توی خانه پیچید.

مادر، وحشتزده و بیمناک، در حالی که به زانو می‌افتاد، فریاد کشید:  
- آه! نجاتش دهید. نجاتش دهید.

مدعی‌العموم در حالی که او را به دیده‌ای هوس‌آلود می‌نگریست، گفت:

- آری، نجاتش خواهیم داد! حتی اگر نجات او به بهای نابودی ما

باشد.

وی در حالی که مدعی‌العموم او را از سر ادب بلند می‌کرد، بانگ برآورد:

- از دست رفتم.

او با یک حرکت زیبای خطابه‌ای پاسخ داد:

- آه! مادام. من نمی‌خواهم شما را مدیون کسی کنم... جز خودتان!

بریزیت که گمان می‌کرد خانمش تنه‌است، فریاد زد:

- خانم آمدند...

خدمتکار پیر که چهره‌اش نخست از شادی گلگون بود، به دیدن

مدعی‌العموم درجا خشکش زد و رنگ رخس زرد شد.

صاحب مقام دولت با لحنی مهرآمیز و هوشمند پرسید:

- کی آمده، بریزیت؟

خدمتکار در حالی که برگ اقامت را نشان می‌داد، جواب داد:

- سرباز وظیفه‌ای که شهردار فرستاده بهش جا بدهیم.

مدعی‌العموم پس از آنکه نوشته را خواند، گفت:

- درسته. امشب برایمان یک گردان از راه می‌رسد.

و بیرون رفت.

کنس، در آن لحظه، بیش از آن محتاج باور کردن صداقت و کیل

سابقش بود که بخواهد شکی نسبت به او در دل داشته باشد؛ به فراز

پلکان شتافت، در حالی که به سختی می‌توانست خود را بر پلکان نگاه

دارد؛ آنگاه، در اتاق خوابش را گشود، پسرش را دید، و خود را بیحال و

محتضر در آغوشش افکند. زار زار می‌گریست و او را به بوسه‌های

هذیان آلود غرق می‌ساخت و در اثنای آن به صدای بلند می‌گفت:

- اوه! پسر، پسر!

مرد ناشناس گفت: مادام.

کتس بانگ برآورد:

- آه! او نیست.

از فرط وحشت پس رفت و در برابر سرباز وظیفه ایستاده برجا ماند، و  
هاج و واج او را نگریست.  
بریژیت گفت:

- یا مریم مقدس، چه شباهتی!

دمی سکوت برقرار شد، و خود آن مرد غریبه نیز به دیدن مادام دوده  
سراپا لرزید.

مادام دوده در حالی که به شوهر بریژیت تکیه داده بود، و در آن  
لحظه اندوهی را با تمام شدتش احساس می‌کرد، اندوهی که نخستین  
ضربه آن هیچ نمانده بود به مرگش بینجامد، به صدایی بلند گفت:  
- آه! مسیو، مسیو، بیش از این تاب دیدنتان را ندارم. اجازه بدهید  
خدمتکارانم به جای من از شما مراقبت کنند.

پایین آمد و به اتاق خویش رفت، در حالی که بریژیت و خدمتکار  
پیرش او را تا نیمی از راه باری کردند. مستخدمه خانمش را نشانده و در  
اثنای این کار به صدای بلند گفت:

- چطور، خانم! این مرد تو رختخواب آقای آگوست بخوابد،  
دمپایی‌های آقای آگوست را بپوشد، نان پانه‌ای را که برای آقای آگوست  
درست کرده‌ام، بخورد! به خدا اگر سرم زیر گیوتین هم برود، من یکی...

مادام دوده فریاد زد:

- بریزیت!

بریزیت ساکت ماند.

شوهرش آهسته به او گفت:

- ببند آن زبان صاحب مردهات را، دهن گشاده، مگر می‌خوای خانم

را دق مرگش کنی؟

در این دم، سرباز وظیفه پشت میز غذایش قرار گرفت و از این

حرکت صدایی در اتاق خوابش ایجاد کرد.

مادام دوده بانگ برآورد:

- من دیگر اینجا نمی‌مانم. می‌روم گرمخانه. آنجا موقع شب بهتر

خواهم توانست سروصداهای بیرون را بشنوم.

میان این بیم که پسرش را از دست بدهد و این امید که بازگشت او

را ببیند، دچار شک و تردید بود. شب وحشتناک بود، و آن زمان که

گردان سرباز وظیفه‌ها به شهر آمد و هر یک در جستجوی محل اقامت

خویش بر آمد، زمان دهشتناکی برای کنتس بود. در هر گامی که

برداشته می‌شد، در هر صدایی که به گوش می‌آمد، پرتو امیدی در دل

خاموش می‌شد؛ آنگاه دیری نگذشت که طبیعت آرامشی موحش

بازیافت. دمدمای سحر، کنتس ناچار به اتاق خویش بازگشت. بریزیت،

که مراقب حرکتهای او بود، دید که خانمش خارج نشد، پس به اتاق

خوابش رفت و در آنجا او را مرده یافت.

بریزیت به صدای بلند گفت:

- لابد شنیده که این سرباز وظیفه لباسش را تازه عوض کرده و دارد

توی اتاق آقای آگوست راه می‌رود. و آن مارسیز ملعونش را می‌خواند.  
انگار توی طویله است. همین او را کشت!

مرگ کنتس ناشی از احساس شدیدتری بود، بی شک از یک  
مکاشفه وحشت بار. درست در آن زمان که مادام دوده در کارانتن از  
جهان رخت بر بست، پسرش در «موربیان» تیرباران شد. ما می‌توانیم  
این واقعه مصیبت آمیز را به تمام بررسیهای مربوط به ارتباطات روحی که  
از قوانین زمان و مکان فراتر می‌روند، ربط دهیم: از این بررسیها اسناد و  
مدارکی به دست می‌آید که چند خلوت‌نشین با کنجکاوی عالمانه‌ای  
گرد می‌آورند، اسنادی که یک روز پایه‌گذار دانشی نوین خواهند بود،  
دانشی که تا به امروز فاقد مردی صاحب نبوغ بوده است.

پاریس، فوریه ۱۸۴۱

1. Carentan.
2. Madame de Dey.
3. Les physionomies normandes.
4. La Basse \_ Normandie.
5. Cavaliers.
6. Brigitte.

۷- شوآن‌ها - Chouans - و واند‌ایسها - Vendéens - از دسته‌های ضد انقلابی در عصر انقلاب کبیر فرانسه بودند.

۸- Granville ؛ حمله‌ای که به سال ۱۷۹۳ میلادی به گرانویل شد و به شکست منجر گردید. این حمله به دست ضد انقلابیون انجام شده بود.

9. Tronchin.
10. boston.
11. reversis.
12. whist.
13. Cottin.
14. L'Évangile.
15. Auguste.
16. Loto.
17. Cherbourg.
18. Julien Jussieu.

۱۹- Marseillaise ؛ سرود ملی فرانسه.

# کتابشناسی فارسی آثار بالزاک

سیاوش سرنیپی



آن طور که مترجمان « دختر زرین چشم » آقایان عبدالله توکل و رضا سیدحسینی در مقدمه کتابشان اظهار کرده‌اند، پیش از چاپ ترجمه داستان مذکور در سال (۱۳۲۶ ش.۵) ترجمه دیگری از بالزاک به فارسی منتشر نشده بود.

از سال ۱۳۲۶ تا به سال ۱۳۶۹، بیش از ۲۰ مترجم دست به ترجمه آثار بالزاک به زبان فارسی زدند. چنین می‌نماید که « کم‌دی انسانی » بالزاک باید با وجود این همه مترجم کاملاً ترجمه شده باشد. متأسفانه چنین نیست! از ۳۸ ترجمه آنان، ۲۸ ترجمه مکرر است.

۶ ترجمه از باباگوریو به زبان فارسی گواه مسلمی بر این است که در ایران هیچ اصول مشخصی بر مسائل ترجمه حاکم نیست. واقعیت این است که حقوق مترجمان و مولفان در ایران ابتدا محفوظ نیست. این امر به زبان مترجمان منهد و به سود « دزد- مترجمان » ضد فرهنگ تمام می‌شود و در وهله دوم، چون در آنچه از قلم دسته دوم تراوش می‌کند، رشد سالم ادبی خواننده مد نظر نیست، بنابراین، خواننده ایرانی تصویری نادرست از نویسنده و اثرش کسب می‌کند. بالزاک، نویسنده رئالیست قرن نوزدهم فرانسه، در کشور ما دچار وضع اسفناکی است.

سیاوش سرتیپی

## کتابشناسی فارسی اونوره دو بالزاک

- |                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| ترجمهٔ م. ا. به آذین          | ۱- باباگوریو                 |
| ترجمهٔ ادوارد ژوزف            | ۲- باباگوریو                 |
| ترجمهٔ دکتر بهروز بهزاد       | ۳- باباگوریو                 |
| ترجمهٔ حسن صالحی              | ۴- باباگوریو                 |
| ترجمهٔ امیر اسماعیلی          | ۵- باباگوریو تلخیص: میشل وست |
| ترجمهٔ شهرام پورانفر          | ۶- باباگوریو                 |
| ترجمهٔ م. ا. به آذین          | ۷- زنبق دره                  |
| ترجمهٔ امیر اسماعیلی          | ۸- زنبق دره                  |
| ترجمهٔ بهروز بهزاد            | ۹- زنبق دره                  |
| ترجمهٔ م. ا. به آذین          | ۱۰- چرم ساغری                |
| ترجمهٔ حسینقلی جواهرچی        | ۱۱- چرم ساغری                |
| ترجمهٔ ادوارد ژوزف            | ۱۲- زن سی ساله               |
| ترجمهٔ دکتر علی اصغر خبرهزاده | ۱۳- زن سی ساله               |
| ترجمهٔ سعید نفیسی             | ۱۴- آرزوهای بربادرفته        |
| ترجمهٔ هنایتالله شکیباپور     | ۱۵- آرزوهای گمشده            |
| ترجمهٔ محمد پوینده            | ۱۶- گوبک رباخوار             |
| ترجمهٔ مسروب بالایان          | ۱۷- گیسک رباخوار             |
| ترجمهٔ غلامرضا سمیعی          | ۱۸- پیر دختر                 |
| ترجمهٔ محمد پوینده            | ۱۹- پیر دختر                 |
| ترجمهٔ عبدالله توکل           | ۲۰- اوژنی گراند              |

- ۲۱- سرهنگ شابر، به انضمام چند داستان دیگر
- ۲۲- دختر عموبت
- ۲۳- پسر عمو پونس
- ۲۴- پسر عمو پونس
- ۲۵- شوآنها
- ۲۶- زن سی ساله
- ۲۷- کشیش دهکده
- ۲۸- زن بیگناه
- ۲۹- هانریت
- ۳۰- عشق کیمیاگر (در جستجوی مطلق)
- ۳۱- دلشکسته
- ۳۲- دختر چشم طلایی
- ۳۳- کمندی انسانی
- ۳۴- دختر زرین چشم
- ۳۵- زانیتو
- ۳۶- سزار بیروتو
- ۳۷- مجلس اشراف
- ۳۸- نام گستر
- ترجمه عبدالله توکل
- ترجمه م.ا.م. به آذین
- ترجمه سیروس نویدان
- ترجمه محمود ناصری
- ترجمه علیقلی کاتبی
- ترجمه دکتر محمد آریان
- ترجمه شاپور رزم آرا
- ترجمه عنایت‌الله شکیباپور
- ترجمه عنایت‌الله شکیباپور
- ترجمه دکتر محمد مهدی پورکریم
- ترجمه سیروس نویدان
- ترجمه عنایت‌الله شکیباپور
- ترجمه عنایت‌الله شکیباپور
- ترجمه عبدالله توکل ، رضا سیدحسینی
- ترجمه اسماعیل تفریشی
- ترجمه اردشیر نیکپور
- ترجمه موسی فرهنگ
- ترجمه رضا عقیلی

**UN DRAME AU BORD DE  
LA MER**

***Honore de Balzac***

***Traduit en Persan***

***Par***

***Siavash Sartipi***

***Leili Sattarzadeh***

***Tehran***

***1992***



۲۲۰ تومانا